

دلِ گردونِ خللِ کند، چو مه تو نهان شود
چو رسیدتیرِ غمزه است، همه قدامگان شود
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۷/۲۶



مشکر کامل برنامه شماره ۸۶۲ مجلس سخنوران

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

دلِ گردونِ خلل کند، چو مَه تو نِهان شود
چو رسد تیرِ غمزات، همه قَدَها گمان شود

چو تو دلداریی کنی، دو جهان جمله دل شود
چو جهان را تو دل دهی، همه دل‌ها جهان شود

فَتَد آتش درین فَلَک، که بنالد از آن مَلک
چو غم و دودِ عاشقان به سویِ آسمان شود

نَبُود رَشکِ عشقِ تو، بجهد خونِ عاشقان
چو شفق بر سرِ افق همه گردونِ نشان شود

چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین
چه عجب باشد آن مکان، چو مکان لامکان شود!

ز خیالِ نگارِ من، چو بخندد بهارِ من
رخِ او گل‌فشان شود، نظرم گل‌ستان شود

بفشان گل که گلشنی، همه را چشم روشنی
به گرم گر نظر کنی، چه شود؟ چه زیان شود؟

خوشم آر سرِ بداده‌ام چو درختان به بادِ من

که به باغِ جمالِ تو نظرم باغبان شود

چه عجب گر ز مستی‌ات خرف و سرگران شوم؟

چو درختی که میوه‌اش بی‌زد سرگران شود

چو بنفشه دوتا شدم، چو سمن بی‌وفا شدم

که دل لاله‌ها سیه ز غم ارغوان شود

رُخ یارم چو گلستان، رُخ زارم چو زعفران

رُخ او چون چنین بُود، نظرِ تو چنان شود

همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان

گُلِ تو بهر بوسه‌اش همه شکلی دهان شود

به وصالِ بهارِ او چو بخندد دلِ چمن

ز غم هجرِ جوی‌ها چو سرشگم روان شود

چو پُر است از محبتش دلِ آن عالمِ خلا

که درختش ز شکرِ دوست سراسر زبان شود

چو سر از خاک برزنند، ز درختان ندا رسد

که تو هر چه نهان کنی، همه روزی عیان شود



گُلِ سوری گشاد رُخ، به لجاجِ گُلِ سه‌تو
گُلِ گفتش: نمایندت، چو گه امتحان شود

ز تکِ خاکِ دانه‌ها سویِ بالا برآمده
که عنایتِ فتاده را به علی نردبان شود

تو زمینِ خورنده بین، بخورد، دانه پرورد
عجب این گرگِ گزسنه رَمه را چون شُبان شود

همه گرگان شُبان شده، همه دزدان چو پاسبان
چه بزد دزد؟ عاشقان، چو خدا پاسبان شود

مِشتاب، آر چه باغ را ز گرم سفره سبز شد
بنشین منتظر دمی، هله تا وقتِ خوان شود

ز رفیقانِ گُلستانِ مَرَم از زخمِ خاربن
که رفیقِ سلاح‌گش مددِ کاروان شود

خمش ای دل که گر کسی بُود او صادقِ طلب
جهتِ صدقِ طالبانِ خُمشی‌ها بیان شود



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

دلِ گردون خلل کند، چو مه تو نهان شود

چو رسد تیرِ غمزهات، همه قدها گمان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

پس می‌بینید که مولانا اشکال انسان را یا مسئله انسان را که باید حل کند توضیح می‌دهد. چطوری؟

گردون را می‌توانید به معنای کائنات بگیرید، به معنای آسمان هست، به معنای هرچیز گردنده هست. می‌گوید هر چیز گردنده‌ای، هر چیزی که می‌جنبد و زنده هست، که همه چیز زنده است، دل دارد، و دلش دچار تباهی می‌شود، فساد می‌شود. خلل یا خلل به معنی تباهی و فساد است، که در انگلیسی می‌گوییم "dysfunctional" یعنی ناصالح کار. پس مرکز هر چیزی که در جهان هست خود زندگی است و خداست. اگر چیزی پیدا شود که مرکزش غیر از خدا باشد، آن چیز که می‌جنبد و زنده است، ناصالح کار می‌شود، یعنی آن کار را نمی‌کند که برای آن ساخته شده است. کارش از اصلش سرچشمه نمی‌گیرد. و همین موضوع، مسئله انسان است.

پس می‌گوید وقتی که روی ماه تو، زیبای تو، پربرکت تو، به چه کسی می‌گوید؟ به خود زندگی، به خدا، از مرکز یک باشنده‌ای که در این مورد منظورش انسان است، پوشیده بشود، دیده نشود، آن مرکز صاحبش را به ضرر و زیان می‌رساند. که این موضوع در مورد انسان صادق است. اما در مصراع دوم می‌گوید که اگر اشارات پر از ناز ابروی تو به ما برسد یعنی به صاحب آن دل برسد که دچار تباهی شده، آن باشنده که در این مورد انسان است مثل کمان خم می‌شود، یعنی می‌گذارد تو تیرت را بیندازی.

معنی‌اش این است که ما یک مسئله داریم و از آن آگاه نیستیم و دچار تباه کردن یا ضرر رساندن به خودمان هستیم. چرا؟ برای این که دل ما آگاهانه یا ناآگاهانه خدا نیست، بلکه جسم است، یک چیز است. و چرا این طوری شده؟ شما می‌دانید، برای این که آمدیم ابتدا دلمان عدم بود، خدا بود، زندگی بود، هرچه که اسمش را می‌گذارید. بعداً وقتی همانیده شدیم دل ما دیگر خدا نیست، جسم است، و تا زمانی که مرکز ما جسم است ما دچار زیان زدن و تباه کردن خودمان خواهیم بود، مگر یکجوری آگاه بشویم که زندگی میل دارد همان طور که قبلاً بود، همان طور که مرکز همه چیز هست، مرکز ما هم بشود و خود کلمه غمزه نشان می‌دهد که ما باید یک کارهایی بکنیم که خداوند اشاراتی به ما بکند و آن کارها را در این جا ما توضیح می‌دهیم.

تمام این صحبت در این چهارتا شکل خلاصه شده که برایتان نشان می‌دهم.



شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۳ (دایره عدم)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)

که انسان قبل از ورود به این جهان مرکزش عدم بود [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] و چهارتا برکت عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از مرکز عدم یعنی مستقیماً مثل بقیه موجودات از خدا می‌گرفت، از زندگی می‌گرفت. وقتی وارد این جهان شد [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] با تعدادی از چیزهایی که ذهنش به او نشان داده، و مردم گفته‌اند این‌ها مهم است همانیده شده، همانیده شده یعنی این‌که فرم فکری آن‌ها را تجسم کرده، به آن‌ها حس هویت تزریق کرده و به محض این‌که حس هویت تزریق کرده آن‌ها مرکزش شده‌اند. پس مرکزش عوض شده است.

خوب وقتی که به آن چیزها، یعنی شکل فکری آن چیزها حس هویت تزریق شده، دارای حس وجود شده آن چیزها و مرکزش شده، دیگر مرکزش خلأ نیست، عدم نیست. پس بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را هم از این چیزها می‌گیرد، مثل پول، مثل بدنش، مثل باورهایش، مثل تمام افرادی که برایش مهم هستند، مثل همسرش، بچه‌اش؛ اصطلاحاً می‌گوییم با این‌ها همانیده شده و آن‌ها شده‌اند مرکزش.

پس بیت می‌گوید که تا زمانی که این‌طوری است و انسان این چیزها را گذاشته مرکزش به‌جای عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] یا خدا، دچار نااصل‌کاری یا تباهی مرکزش خواهد شد [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. برای این‌که روی ماه معشوق یعنی خدا پنهان شده زیر این‌ها.

«دلِ گردون خلل کند، چو مه تو نهان شود»

این یک قانون است منتهی در مورد ما الآن باید دیگر هشیارانه آن عدم را بیاوریم مرکزمان، چگونه؟ گفته‌ایم. با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که زندگی به‌وجود می‌آورد [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، همین خدا به‌وجود می‌آورد، ما دوباره فضای خالی را در مرکزمان به خودمان می‌نمایانیم بنابراین مرکزمان را مجدداً عدم می‌کنیم. این مرکز عدم می‌تواند دید ما را عوض کند و الآن دیگر عقل زندگی عقلمان است، عقل کل عقلمان است. حس امنیت ما از زندگی می‌آید، از خدا می‌آید و هدایت



ما هم از او می‌آید و قدرت او را داریم. پس مرکز ما از تباهی و از انحراف خارج می‌شود. ما متوقف می‌کنیم آن اعمالی را که انجام می‌دادیم و به خودمان ضرر می‌زدیم. تا کجا؟ پیوسته این مرکز را عدم نگه می‌داریم با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، تا چه بشود؟ تا دوباره به آن دایره خالی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] برگردیم، یعنی هیچ همانندگی در ما نماند.

الآن دیگر دل ما دوباره این دفعه هشیارانه همان عدم هست. ماه او نمان نیست. عرض کردم، می‌گوید ماه او یعنی هم زیباست هم پر از برکت است. پس از آن لحظه به بعد که پیوسته مرکز ما عدم است به خودمان دیگر ضرر نمی‌زنیم. و دل ما به صورت یک موجود جنبنده و زنده خلل نمی‌کند. و اگر مرکز ما عدم باشد غمزه‌های معشوق را، اشارات معشوق را، کمک‌های معشوق را یعنی خدا را مرتب می‌گیریم و الآن می‌بینید که به هیچ وجه مقاومت نمی‌کنیم. این [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] مثلث تغییر هست می‌دانید.

[شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)]

دلِ گردونِ خلل کند، چو مه تو نمان شود چو رسد تیرِ غمزه‌ات، همه قدها گمان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

یکی از دلایلی که مردم شکست می‌خورند و نمی‌توانند، موفق نمی‌شوند که مرکزشان را به‌طور دائمی عوض کنند این است که تعهدشان به این مرکز عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] کامل نیست یا پیوسته نیست. یک چندوقتی روی خودشان کار می‌کنند دیگر کار نمی‌کنند. یا مطابق این شکل [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] که هشیاری جسمی دارند الآن نشان خواهم داد با ذهنشان فضاگشایی می‌کنند، یعنی حقیقتاً تسلیم نمی‌شوند. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن و بد و خوب کردن، و بدون قیدوشرط یعنی شما باید اتفاق این لحظه را بپذیرید. پذیرفتن معنی‌اش این نیست که شما با آن موافقید. مثلاً اگر شما الآن صد دلار پول دارید، می‌گویید که من قبول دارم که تا آخر عمرم صد دلار داشته باشم با آن موافقم، نه، یا مسئله‌ای دارید این مسئله را نگاه دارید. شما فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] یا تسلیم می‌شوید و از عقل فضای باز شده استفاده می‌کنید تا وضعیت‌تان را تغییر بدهید.

وضعیت‌های ما که به وسیله این من‌ذهنی به‌وجود آمده‌اند [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] وضعیت‌های ضرر زننده هستند. الآن توضیح خواهم داد. و برای عوض کردن این‌ها وضعیت‌ها، وضعیت‌ها چیزهای ذهنی هستند در بیرون هستند، ذهن ما



نشان می‌دهد، برای عوض کردن آن‌ها با خرد زندگی، با فکر خلاق، باید از مرکز عدم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] فکر کنید عمل کنید، یعنی خرد زندگی باید به فکر و عمل شما بریزد به طوری که دل شما به عنوان یک موجود جنبنده نااصل کار نباشد یعنی به شما کمک کند، به عبارت دیگر دارد می‌گوید که هر کسی که مرکزش را عدم می‌کند، خرد زندگی و خرد این فضای باز شده به فکر و عملش می‌ریزد نه به خودش ضرر می‌زند نه به دیگران، عمل تباه نمی‌کند برای این که ماه او نماند نمی‌شود. و هر لحظه به صورت کمان هست زندگی از طریق او فکر می‌کند، و این فکرها دارای خرد هست و به عملش می‌ریزد. همین‌طور شادی زندگی هم با این‌ها می‌آید. پس ما تباه نمی‌شویم آره. یک عده‌ای چند روزی چند وقتی [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] این کار را می‌کنند و تعهد کامل ندارند. تعهد کامل در واقع اجرای قانون جبران هست. شما باید زحمت را بکشید و همانندگی‌ها را بشناسید. فضا را باز کنید و از هشیاری فضای باز شده استفاده کنید، همانندگی‌ها را بشناسید. و اگر در این جا که همانند هستید [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] بشناسید که با چیزی همانند هستید، همانندگی کامل نیست همانندگی شکسته شده، ولی اگر بدانید مثلاً با همسران همانند هستید یا با بچه‌تان یا با پول همانند هستید، و بخواهید همانندگی را ببندید در واقع دارید با ذهن‌تان می‌اندازید، این کار امکان ندارد اصلاً بهتر است سعی نکنید.

همانندگی را بشناسید خود شناختن و در هشیاری نگه‌داشتن سبب خواهد شد که همانندگی ببفتد، ولی اگر بخواهی که به زور بیندازی زودتر از همه بیندازی ابزارهای ذهنی را به کار ببری، در ذهن خواهی بود با فکر ذهنی، عمل ذهنی یعنی من‌ذهنی انجام خواهی داد و این مؤثر نیست. توجه می‌کنید که همانند با چیزها، شکل‌ها خوب نشان می‌دهند شما مرکز عدم را در نظر بگیرید [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که زندگی، خداوند، از طریق انسان می‌تواند فکر کند و این فکر سبب عمل می‌شود و انسان به اصلش زنده هست. و همین‌طور این حالت را [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] که از طریق همانندگی می‌بیند. وقتی از طریق همانندگی می‌بینید یک هشیاری دیگری به وجود می‌آید که اسمش هشیاری جسمی هست فقط جسم‌ها را می‌بینید، و در نتیجه با خودت که از جنس زندگی هستی [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] غریبه می‌شوی بیگانه می‌شوی. و این مسئله‌ای است که انسان دارد و می‌داند که شما شاید بهتر از من، فیلسوفان غربی پیدا کردند این موضوع را مثل فروید مثل مارکس و غیره این موضوع را پیدا کردند که انسان دچار بیگانگی شده، منتها آن‌ها متوجه شدند که انسان در این حالت [شکل شماره ۲ (دایره همانندگی‌ها)] دارد به طبیعت ضرر می‌زند، طبیعت را دارد خراب می‌کند، طبیعتی که، یا زمین را دارد خراب می‌کند، در آن دارد زندگی می‌کند، تعجب کردند. این هشیاری جسمی سبب می‌شود که انسان با اصلش [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] غریبه بشود با خدا غریبه بشود. ریشه بیگانگی از چیزهای دیگر مثل طبیعت یا با کار یا با



انسان‌های دیگر، همین هشیاری جسمی است [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]. ریشه‌اش این است که ما با خودمان غریبه هستیم. پس همانند با چیزها و دیدن از طریق آن‌ها، ما را از مرکز عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] بیرون می‌آورد. این بیت کاملاً وارد است و بسیار بسیار مهم است و بیان‌کننده است.

«دل‌گردون خلل کند، چو مه تو نهان شود»

ماه او وقتی نهان می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] چون ما از جنس او هستیم طبق الست، ما از زندگی از خدا از خودمان غریبه می‌شویم در نتیجه حس بیگانگی با طبیعت می‌کنیم و شما می‌بینید ما طبیعت را خراب می‌کنیم. ما زمین را خراب می‌کنیم، ما دریاها را آلوده می‌کنیم، دیگر چه کار کرده که نکرده باشیم، در خرابی با طبیعت همه کار می‌کنیم. و از همدیگر هم بیگانه می‌شویم برای این‌که دو تا جسم می‌شویم. اگر از جنس زندگی باشیم آن آشنائیت که هر دو از جنس خدا هستیم در درون حس می‌شود، در نتیجه ما به هم آزار می‌رسانیم. ما همدیگر را می‌کشیم براساس باورهای مختلف، ادیان مختلف، شکنجه می‌دهیم پس از خودمان بیگانه‌ایم سبب می‌شود که از همدیگر بیگانه بشویم. کلمه بسیار مصطلحی است این در غرب، "alienation" است. "alienation" یعنی بیگانگی از همه چیز.

«دل‌گردون خلل کند، چو مه تو نهان شود» یعنی مه خدا وقتی از مرکزمان غایب می‌شود، مرکزمان همانند می‌شود ما بیگانه می‌شویم از طبیعت، از کارمان، خیلی‌ها کار می‌کنند کارشان را دوست ندارند. چرا؟ برای این‌که خرد زندگی و شادی زندگی به کارشان نمی‌ریزد. با آدم‌ها زندگی می‌کنند با آن‌ها بیگانه‌اند غریبه‌اند برای این‌که با خودشان غریبه‌اند با خدا غریبه‌اند. پس می‌بینید که گرچه که فیلسوفان غربی پیدا کرده‌اند این مسئله را ولی نمی‌دانستند که مسئله را هشیاری جسمی ایجاد می‌کند. چون آشنا نبودند با هشیاری دیگر، اگر مولانا را خوانده بودند و یا اگر ما ایرانیها معرفی می‌کردیم مولانا را چه می‌دانم شش‌صدسال پیش پانصدسال پیش یا اخیراً به غرب، غرب می‌فهمید که علت "alienation" و بیگانگی انسان چی هست، برای این‌که این هشیاری جدید [شکل شماره ۳ (دایره عدم)] که با فضاگشایی در انسان به‌وجود می‌آید درمان بیگانگی است، چون انسان با خودش یکی می‌شود یعنی با خدا یکی می‌شود چون از جنس اوست. ولی با وجود این‌که اشکال را پیدا کردند غریبه‌ها نفهمیدند که این درمانش چی هست؟ آدم‌هایی مثل فروید مثلاً، می‌دانست که انسان با خودش حالا با خودش که نه، با همه چیز غریبه است، یک اشکالی دارد خلاصه. اشکال را چون نمی‌توانستند با این فکر و همین‌طور فکر می‌کردند که همین فکر است هیچ هشیاری دیگری غیر از هشیاری جسمی وجود ندارد. حالا شما می‌دانید هشیاری دیگری وجود دارد. و درمان دردهای هشیاری جسمی و اشکالات هشیاری جسمی، هشیاری حضور است، هشیاری نظر است. بله، پس می‌بینید

که شما متعهد بشوید به مرکز عدم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر)] و فضاگشایی لحظه به لحظه و تکرار کنید در یک ساعت تا آنجا که مقدور است، یادتان می‌رود می‌روید به ذهن دوباره از طریق چیزها می‌بینید برگردید مرکز را عدم کنید فضاگشایی کنید و این را مداومت ببخشید تا مثلاً چندین سال تا بالاخره این همانیدگی‌ها تمام بشود، بله.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، باز هم خیلی گویاست می‌دانید که انسان وقتی می‌آید همانیده می‌شود با چیزها درواقع همانیده می‌شود با داشتن، ما هر چه که به دست می‌آوریم و با آن همانیده می‌شویم آن‌ها را داریم. بنابراین داشتن را عین بودن می‌گیرد. بودن یعنی براساس زندگی بنامیدن و ریشه بی‌نهایت داشتن. خداوند در این لحظه احتیاج به این جهان ندارد که باشد ما هم همین‌طور، هر خاصیتی که خدا دارد ما هم داریم. بی‌نهایت است ما هم بی‌نهایتیم، زنده به این لحظه ابدی است ما هم زنده به لحظه ابدی هستیم درست است، روی خودش قائم است روی ذات خودش خداوند قائم است ما هم قائم هستیم منتها ما یادمان رفته، چرا؟ برای این‌که وقتی آمدیم همانیده شدیم آن نقطه‌چین‌های مرکز [شکل شماره ۵ (مثلث



همانش]] ما داشتن را با بودن یکی گرفتیم. وقتی می‌گوییم به اندازه کافی ندارم، هیچ‌کس به اندازه کافی ندارد، برای این‌که شعار این هرچه بیشتر بهتر است، ما فکر می‌کنیم هر چه بیشتر داشته باشیم بیشتر می‌شویم و چون نداریم بنابراین ناقصیم. یک نارضایتی در ما بوجود می‌آید «نارضایتی» و بنابراین مقاومت داریم به وضعیت این لحظه، یعنی در ذات من‌ذهنی نارضایتی وجود دارد و مقاومت هست به هر چه که این لحظه نشان می‌دهد به ما به‌صورت فرم، وقتی یک چیزی را که می‌خواهیم به‌دست می‌آوریم موقتاً خوشحال می‌شویم، ولی چون آن نارضایتی در ذات من‌ذهنی هست فوراً دوباره خودش را نشان می‌دهد ما می‌بینیم ناراضی هستیم، همه ناراضی هستند ولی این نارضایتی سبب مقاومت می‌شود. پس می‌بینید که به محض این‌که ما همانیده می‌شویم مقاومت خواهیم داشت. اصل مقاومت در برابر اتفاق این لحظه است یا وضعیت این لحظه است در حالی که ما می‌خواهیم وضعیت این لحظه را بپذیریم و فضا باز کنیم.

پس من‌ذهنی با مقاومت می‌خواهد ببندد شما باید باز کنید. پس می‌بینیم که این کار بر عکس دید من‌ذهنی است فضا‌گشایی، توجه می‌کنید؟ و آن موقع من‌ذهنی کارش این است که این خوب است، این بد است، این خوب است این بد است با دویی کار می‌کند. چه چیزی خوب است؟ آن چیزی که همانندگی را زیاد می‌کند چه چیزی بد است؟ آن چیزی که همانندگی را کم می‌کند پس دچار قضاوت هستیم برای این که بفهمیم وضعیت رو به بهبودی می‌رود، یعنی همانندگی‌های من زیادتیر می‌شود یا کمتر می‌شود. و همین‌طور مقاومت و نارضایتی در ما هست. الان یک بیتی برایتان نشان خواهم داد که نارضایتی و عدم رضا در این لحظه بسیار خطرناک است می‌گوید:

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر بیارم، از آن آبر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

یعنی تو باید راضی باشی در این لحظه، من‌ذهنی در ذاتش ناراضی بودن هست. شما باید این‌ها را بدانید و در خودتان ببینید. اگر شما ناراضی باشید برای این که هزار تا دلیل دارید که ناراضی باشید. پولاتان کم است، حقتان را خورده‌اند، همسرتان ظلم کرده، جامعه ظلم کرده، به آنجایی که می‌خواستید نرسیدید، آنقدر که می‌خواستید جمع نکردید، آن چیزهایی که لازم دارید ندارید، هزار تا دلیل دارید که ناراضی باشید. یعنی چه؟ هزار دلیل دارید که در ذهن زندانی بشوید. این شعر یادمان باشد

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر بیارم، از آن آبر بر سرت بارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

پایین برایتان نشان خواهم داد. پس می‌بینید که خیلی راحت چرا دل گردون خلل می‌کند؟ ما نااصل‌کار می‌شویم، مرکز ما تباه می‌شود به عنوان یک باشنده جنبنده و زنده، برای این‌که خدا یا زندگی در مرکز ما نیست، ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و می‌افتیم به گذشته و آینده یعنی زمان مجازی، نه این لحظه بلکه زمان مجازی، زمان ذهنی، و نه زمان زنده زندگی و در نتیجه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را هم و از آن نقطه‌چین‌ها، همانندگی‌ها [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] می‌گیریم هر چه آن‌ها به ما می‌گویند ما را رو به تباهی می‌برند و غلط هست.

در مقابل ما این شکل را داریم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که اگر شما فضاگشایی واقعی بکنید و مرکزتان را عدم کنید، می‌بینید که هشیاری‌تان عوض می‌شود، هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری حضور می‌شود، هشیاری جدیدی پیدا می‌کنید و همانندگی‌ها هل داده می‌شوند، رانده می‌شوند به حاشیه، این‌ها را ذهنی نباید بگوییم عملاً انجام بدهیم و بیاییم به این لحظه جاودانه و متوجه می‌شوید که در شما دوتا خاصیت شکر و صبر به وجود آمد. یعنی مثل این‌که تیر غمزه معشوق را متوجه می‌شوید، یعنی اشاراتی که معشوق یعنی خدا به شما می‌فرستد از طریق آن مرکز عدم دریافت می‌کنید. بنابر این پرهیز می‌کنید از همانندگی جدید، پرهیز می‌کنید. اصطلاحی هست که مولانا به کار می‌برد «فراوان»، همین‌طور اصطلاح قرآنی هم هست «تقوا»، «تقوا» یعنی مواظب باشید، پرهیز کنید شما این دوتا را یاد گرفتید. «تقوا، اَنْصِتُوا. اَنْصِتُوا یعنی خاموش باشید برای این که همین که فضا را باز می‌کنید خاموش می‌شوید و یک دفعه یک هشیاری جدیدی آن‌جا خودش را به شما نشان می‌دهد، آن‌جا بوده، و به شما می‌گوید مواظب باش دیگر چیزی را به مرکزت نیاوری از بیرون برای این که این مرکز خلل کند، تباه می‌شود من به خودم و دیگران ضرر خواهم زد.

از این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] هم که می‌گذریم می‌افتیم به این شکل



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] خیلی جالب است. عنایت را به ما نشان می‌دهد، ما متوجه می‌شویم که خداوند در هر لحظه می‌خواهد ما را از زندان همانیدگی‌ها و از این من‌ذهنی بزیاند و بکشد ما را ببرد به سوی خودش، اما در ستایش ما اشکال داریم. ما همانیدگی‌ها را در مرکزمان گذاشتیم می‌ستاییم، به جای این که از خدا عقل بگیریم که این شکل نشان می‌دهد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ما از آن اجسام می‌گیریم از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، از همانیدگی‌ها. بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما پوشالی است اگر شما واقعاً فضاگشایی کنید، مرکز را عدم کنید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] متوجه می‌شوید که از این‌جا به بعد عدم یا خدا را ستایش می‌کنید بعد او با او عنایتش شما را جذب می‌کند و می‌برد با خودش یکی می‌کند. و اگر شما مدتی به مرکز عدم متعهد بشوید خواهید دید که حقیقتاً این حالت کار می‌کند.

آره مشکلاتی با دید همانیدگی‌ها ما پیدا می‌کنیم برای نگهداری مرکز به صورت عدم، که امروز در مثنوی توضیح خواهیم داد. و یکی از آن شرایط این است که وقتی فضا را باز می‌کنیم دیگر هیچ کسی نباید به ما کمک کند و دخالت کند، و ما نباید از کس دیگری غیر از خود زندگی، خدا کمک بگیریم. همین که فضا را باز می‌کنید؛ امروز خواهیم دید که کمک زندگی، عنایتش و جذبه‌اش کافی است، کافی است شما نباید دوباره به جهان بیرون، حتی عارفان حتی پیامبران پیدا کنید، این قسمت از مثنوی که امروز خواهیم خواند ان‌شاءالله و مثنوی هفته قبل بسیار بسیار در این زمینه مهم است، حتماً شما گوش بدهید که چرا ما فضاگشایی می‌کنیم اما موفق نمی‌شویم؟ برای این که حتی موقع فضاگشایی شما می‌خواهید یکی دیگر به شما کمک کند شما می‌خواهید، یا یکی دیگر خودش را تحمیل می‌کند به شما کمک کند. در آن لحظات که شما فضا را باز می‌کنید بگویم به وحدت می‌رسیم، با خدا یکی می‌شویم هیچ‌کس نباید آن وسط باشد نمی‌تواند باشد.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما اجازه بدهید این شکل را [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] به شما توضیح بدهم این شکل افسانه من ذهنی است.

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

دل گردون خلل کند، چو مه تو نهان شود

چو رسد تیر غمزات، همه قدها کمان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

پس بنابراین می بینید که آن مثلث همانش که اینها چیزهای آفل هستند در مرکز ما. در ضمن می دانید هر چیزی که ذهن می تواند نشان بدهد آفل است یعنی گذراست و اینها می پوسند و از بین می روند، اینها زمان دارند اینها را نباید در مرکزتان بگذارید. اگر کسی نشنود این پیغامها را که دل گردون تباه می شود، دل انسان تباه می شود اگر همانندگی در مرکزش باشد و ادامه بدهد زندگی را با خوب و بد کردن، یعنی قضاوت و مقاومت و هشیاری جسمی و زمان مجازی گذشته و آینده، پس از یک مدتی تعداد زیادی مانع ذهنی ایجاد می کند در ذهنش که این موانع نمی گذارند من زندگی کنم، حتی یک عده ای سؤال مطرح می کنند، می گویند تا کسی به این سوالات کسی جواب ندهد، من نمی توانم زندگی ام را شروع کنم، حتماً باید جواب اینها



را بدانم. اتفاقاً طرح سؤال که یک چیز ذهنی است و پرسیدن از یکی که هیچکس نمی‌تواند به این سؤالات جواب بدهد مسائل من لاینحل هست، این‌ها همه کار من ذهنی هست و مانع‌سازی است. شما اصلاً سؤال نپرسید.

اگر قرار باشد که این شکل درست باشد [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] یعنی شما فضا را باز می‌کنید، خود خدا یا زندگی شما را جذب می‌کند با عنایت خودش می‌برد، اصلاً سؤال شما به درد نمی‌خورد، سؤال یک چیز ذهنی است. و اگر شما خیلی تاکید کنید روی سؤال پس از یک مدت تبدیل به مسئله می‌شود. و ایجاد مسئله بر اساس سؤال یا تقاضا و انتظار بسیار متداول است.

اصلاً شما یک سؤال بکنید از من از طریق اینترنت به محض این‌که شما سؤال مطرح می‌کنید و می‌فرستید برای من در شما انتظار ایجاد می‌شود که من به آن جواب بدهم، تا حالا که هیچ مسئله‌ای بین ما نبود، فرض کنید من اصلاً نبینم و شما پیش خودتان با من ذهنی‌تان تصور می‌کنید که فلانی دیده اهمیت نمی‌دهد، به سؤال من جواب نمی‌دهد یا نمی‌تواند بدهد، بلد نیست بدهد، و شروع می‌کنید همین سؤال را تبدیل به مسئله می‌کنید. و چون من ذهنی را به شما خیلی مهم نشان می‌دهد پس از یک مدتی ممکن است حتی با کسی که به سؤال شما یا تقاضای شما جواب مساعد نمی‌دهد دشمن بشوید. شما فکر می‌کنید اگر آن چیزی که می‌خواستید به شما می‌دادند زندگی‌تان شروع می‌شد. خیلی‌ها موانع‌شان را به این ترتیب که همسر پیدا نکردم، خونه نخریدم، دیپلم نگرفتم این‌ها موانع ذهنی است. شما باید ببینید که من ذهنی‌تان چگونه برای شما مانع، مسئله و دشمن درست می‌کند و پرهیز کنید. مواظب باشید.

برای چه می‌گوید: «دل‌گردون خلل‌کند» به همین ترتیب خلل می‌کند دیگر، هیچ مانع ذهنی ندارید شما یک دفعه مانع ذهنی ایجاد می‌کنید با طرح یک سؤال در حالی که رهایی شما از من ذهنی و زنده شدن شما به خدا و آوردن ماه او یعنی ماه به مرکزتان اصلاً ربطی به سؤال ندارد.

سؤال که می‌کنید جواب ذهنی می‌گیرید. دوباره یک سؤال دیگر مطرح می‌کنید دوباره جواب ذهنی می‌گیرید.

امروز باز هم خواهم خواند تمام این صحبت‌های ما که الان می‌کنیم اسمش تقلید است، تقلید. هر موقع که شما فضا را باز کردید، باز کردید این اسمش تحقیق است شما باید محقق باشید نه مقلد. ما با هم داریم صحبت می‌کنیم این صحبت‌ها هم ارزش دارند هم ندارند. توجه می‌کنید؟ صحبت‌های من برای شما برای این است که شما متوجه یک چیزی بشوید در خودتان اگر شما متوجه آن من ذهنی نشوید و این فضا را برای خودتان، خودتان باز نکنید هم‌ااش داریم حرف می‌زنیم، توجه می‌کنید تقلید یعنی با ذهن صحبت کردن با ذهن شنیدن من با ذهنم صحبت می‌کنم شما هم با ذهن‌تان می‌شنوید، بعد شما با ذهن‌تان



صحبت می‌کنید من با ذهنم می‌شنوم، یک سری اطلاعات رد و بدل می‌کنیم، به طور ذهنی می‌دانیم ولی دانستن ذهنی فایده‌ای ندارد. اگر شما این را به عمل درآوردید در خودتان با تحقیق و آنقدر فضا را باز کردید که عملاً زنده شده‌اید به آن، آن موقع داریم تحقیق می‌کنید. اگر من ذهنی را نگه‌داشتید و فقط حرف می‌زنید این اسمش تقلید است. تقلید فقط این نیست که من بروم دنبال روی یکی بشوم، هر حرفی که ما می‌زنیم با ذهن‌مان در حالی که من ذهنی داریم تقلید است. و تقلید فایده‌ای ندارد تقلید تا آنجا موثر است که ما یک چیزی را ذهناً بدانیم، ولی شما نیامدید که ذهناً بدانید و انباشته کنید. توجه کنید تقلید و شک کار من ذهنی است. فضاگشایی، تحقیق، یقین، یقین که امروز هم صحبت خواهیم کرد کار انسانی است که فضا را باز کرده است و هشیاری جدید را پیدا کرده است بکار می‌برد.

بارها هم گفته‌ایم که این هشیاری در ما هم وجود دارد. از شما می‌پرسم صدای من را می‌شنوید؟ می‌گویید: بله، کلمات را می‌شنوید؟ بله، با چه؟ با گوش فاصله بین کلمات را هم می‌شنوید؟ بین جملات که سکوت می‌کنم می‌شنوید؟ می‌گویید: بله. خوب آن‌ها را گوش می‌شنود کلمات را، سکوت را چه می‌شنود؟ سکوت را درون شما. پس این هشیاری عدم سکوت و سکون در ما وجود دارد، شما باید از آن استفاده کنید. استفاده‌اش منوط به کار شخص شما است روی خودتان کسی نمی‌تواند به شما کمک کند، موقعی هم که فضا را باز می‌کنید می‌خواهید استفاده کنید هیچ‌کس نباید مزاحم بشود، یعنی دیگر آینه تقلید و چیزهای قبلی نباید باشد. این فضای جدیدی است که در شما باز می‌شود و شما باید موقعی که فضاگشایی می‌کنید از پارازیت که چه خودتان بخواهید بیاورید چه دیگران بخواهند تحمیل کنند باید پرهیز کنید.

پرهیز ببینید در این‌جا هست در این شکل پرهیز است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس همان‌طور که می‌بینید فضا را که باز می‌کنیم دل ما به صورت موجود گردنده از خلل خارج می‌شود از ناصصل‌کاری خارج می‌شود و با پذیرش اتفاق این لحظه فضا باز می‌شود و پس از یک مدتی شادی بی‌سبب که از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا ما شاد می‌شویم، و این شادی به فکر و عمل ما می‌ریزد. پس از یک مدتی آفرینندگی و ذوق آفرینش در ما خودش را در ما نشان می‌دهد. ما می‌بینیم که از آن فضای باز شده فکرهای جدید بیرون می‌آید که قبلاً اصلاً من نمی‌دانستم، و این شادی جدیدی می‌آید که این شادی از اجسام نمی‌آید از همانندگی نمی‌آید. این‌طوری نیست که کسی برای شما یک ساعت گران‌قیمتی خریده شما خوشحال هستید، نه این سبب بیرونی ندارد. بعد یواش یواش متوجه خواهید شد که اصلاً این فضاگشایی سبب‌های بیرونی ندارد. برای همین می‌گوییم که زندگی سبب سوز است در عین حال هم سبب ساز است. ولی در این‌جا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما خیلی متکی به سبب‌ها هستیم. فکر می‌کنیم که یک چیزی سبب یک چیز دیگر می‌شود قانون علت و معلول



را در ذهن برقرار کردیم زندگی با قانون علت و معلول ذهنی ما کار نمی‌کند. ذهن ما همین‌طور که در این بیت می‌گوید:
 "dysfunctional" (ناکارآمد) است وقتی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم مخصوصاً هم که در عدم رضایت در ما هست، بله
 و این بیت را می‌خواستم به شما نشان بدهم

هزار ابرِ عنایت در آسمانِ رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرتِ بآرم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

این بیت بسیار مهم است و شما در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید افسانه من‌ذهنی مهم‌ترین خاصیت من‌ذهنی این است که با اتفاق این لحظه بجنگد، برای این که اتفاق این لحظه مورد رضایت آن نیست. خیلی‌ها می‌دانند که چه می‌خواهند به وسیله من‌ذهنی‌شان، و با اراده سفت و سخت و با قیافه عبوس و با خشم می‌روند دنبالش پیدا می‌کنند همه را جمع می‌کنند. ولی آن انباشتگی‌ها به آن شادی نمی‌دهد و سبب رضایت نمی‌شود. عدم رضایت و عدم رضای من‌ذهنی می‌ماند. یواش یواش که شما فضا را باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حس رضا می‌کنید. ولی این بیت کاملاً درست است، خداوند می‌گوید: «هزار ابر عنایت در آسمان رضای توست» اگر شما راضی بشوید. خوب اگر من‌ذهنی داشته باشد که راضی نمی‌شود. کدام من‌ذهنی حتی میلیاردها دلار پول دارد از آن می‌پرسند راضی هستید؟ می‌گویند: نه. برای این‌که در ذات من‌ذهنی عدم رضایت هست. می‌گوید اگر کرم را ببارم بر سر تو ای انسان از آن ابر رضا می‌بارم. که متأسفانه ما در این حالت نداریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این حالت افسانه من‌ذهنی توجه کنید شما هر جور شده در این لحظه باید اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید و احساس رضایت بکنید، تا از ابر گرم خداوند بر سرتان رحمت بیارد یا کمک بیاید از آن‌ور همین‌طور می‌خواستم این سه بیت را برایتان بخوانم که قبلاً خوانده‌ایم که بعداً هم شاید نشان بدهم بسیار مهم هستند

عکس، چندان باید از یاران خوش

که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌گش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

عکس، کاؤل زد، تو آن تقلید دان

چون پیایی شد، شود تحقیق آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

تا نشد تحقیق، از یاران مَبْرُ از صدف مَگسَل، نگشت آن قطره، دُر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

یعنی انعکاس شادی یارانی که به حضور رسیدند مثل مولانا به اصطلاح باید این قدر باشد این قدر ادامه داشته باشد، که ما بتوانیم از بحر بی‌عکس یعنی از دریای کرم الهی از این فضای گشوده شده بتوانیم آب بکشیم یعنی شادی بگیریم. پس بنابراین ما همدم مولانا هستیم. انسان‌هایی که فضا را باز کرده‌اند حتی همین دوستان مان بینندگان مان که تقریباً نه به طور کامل، بلاخره فضا را باز کرده‌اند، این‌ها شادی را در مرکزشان ارتعاش می‌کنند و آن شادی به مرکز ما هم می‌رسد ولی ما می‌دانیم که این شادی تقلید است. برای همین است که شما به این برنامه گوش می‌دهید ممکن است حالتان خوب بشود دو روز دیگر حالتان بد بشود، تقلید است. می‌گوید انعکاس اول تقلید است، اگر این زیاد بشود فضا باز بشود باز بشود و ببیند که لحظه به لحظه شادی از درون می‌جوشد می‌آید بالا خوب دیگر این تحقیق است، برای اینکه فضا باز شده در درون‌تان. به شما می‌گوید مواظب باشید ادامه بدهید تا تحقیق نشده از دوستان‌تان مَبْرُید. و وقتی قطره باران به صدف می‌افتد باید آن‌جا بماند تا به دُر تبدیل شود. یعنی این فضا باید با ارتعاش یاران باز بشود باز بشود تا یک جایی که قطره شما در صدف شما تبدیل به مروارید یکتا بشود. یعنی شما به حضور زنده بشوید تا آن موقع از یاران مبرید.

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را

بَرَدْران تو پرده‌های طمع را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹)

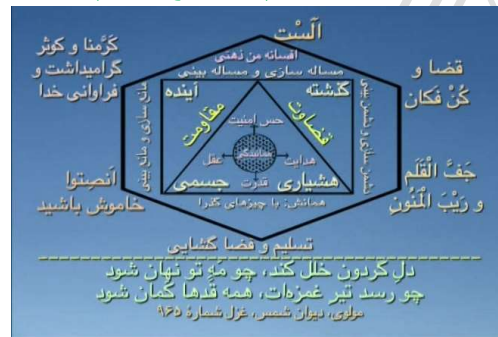
می‌خواهی چشم درست بشود عقلت درست بشود گوشت درست بشنود با من‌ذهنی نمی‌شود برای اینکه ما دائماً حرص زیاد کردن را داریم، بنابراین پرده‌های همانیدگی را بدر، خوب اول باید بشناسیم. درست است؟



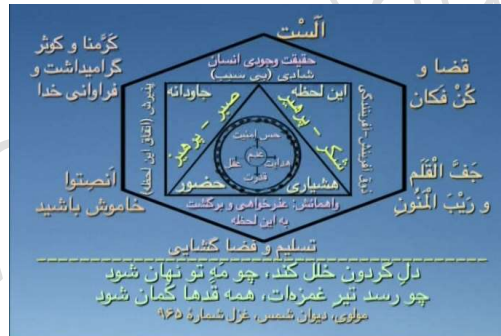
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من زهدی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

اما این شکل‌ها را هم من به شما نشان می‌دهم می‌دانید که:

[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

**دل گردون خلل کند، چو مه تو نهان شود
چو رسد تیر غمزهات، همه قدها کمان شود
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)**

پس وقتی همانندگی می‌آید به مرکز ما، یکی از پدیده‌هایی که در ما پیش می‌آید که نبود، در این حالت نیست [شکل

شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] این است که ما واقعاً ارزش خودمان را با ارزش چیزها یکی می‌بینیم در این جا [شکل شماره ۱۱



(مثلث عدم بلوغ معنوی) و همین از خود بیگانگی هم همین است ما ارزش جسمها را پیدا می‌کنیم. بنابراین ضلع پایین مثلث عدم شناخت ارزش خود، عدم مطابقت حرف و عمل، دمدمی مزاجی، تعهد سست، هرکسی تعهدش سست است با من‌ذهنی تعهد می‌کند، عدم اجرای تعهد و بی‌ثباتی، می‌بینید که در ضلع طرف چپ می‌بینید که هیچ تعادلی بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور وجود ندارد، همین‌طور ضلع طرف راست کم‌یابی اندیشی یعنی انسان برحسب کم‌یابی می‌اندیشد، فکر می‌کند همه چیز کم است. به تدریج که شما فضای درون را باز می‌کنید **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** می‌بینید که فراوانی اندیش می‌شوید، چیزهای این جهانی می‌خواهیم دست همه برسد و همه از آن برخوردار بشوند از اینکه دیگران خوشحال هستند خوشبخت هستند و آن چیزی که می‌خواستند به‌دست آوردند خوشحال می‌شوید شما، در این بالایی غمگین می‌شوید **[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]** شما فکر می‌کنید او برده مال شما را برده و در این‌جا آدم ارزش خودش را به عنوان انسان پیدا می‌کند **[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]** مطابقت فکر و حرف و عمل هست و ایجاد تعهد و اجرای آن هست با عدم، و همین‌طور آدم راستی را پیشه می‌کند و راستین می‌شود، پختگی پیدا می‌کند تامل می‌کند قبل از اینکه حرف بزند، فکر کند تامل می‌کند، فکرش را بعد می‌گوید بعد عمل می‌کند فراوانی اندیش می‌شود.

اما این شکل‌ها **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]** و **[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]** را شما می‌شناسید. این دو تا شکل مثل هم هستند فقط یکی در مرکز انسان همانندگی وجود دارد **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]**، یکی ندارد **[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]**. و شما با این دو تا شکل قشنگ می‌دانید که چرا دل ما انسان‌ها به عنوان باشنده جنبه و زنده دچار تباهی شده یا ناصالحی شده، چرا؟ برای اینکه این شکل **[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]** نشان می‌دهد که انسان از جنس الست است یعنی از جنس‌خدا است، و در انسان الست یا خداییت به صورت سکون به صورت سکوت به صورت عدم خودش را نشان می‌دهد، چرا که سبب دیدن می‌شود سبب شنیدن می‌شود، حتی ما سکوت را هم می‌شنویم به آسمان نگاه می‌کنیم هم چیزهای آسمان را می‌بینیم هم خلا را می‌بینیم خلا را همین عدم می‌بیند. بنابراین وقتی شما بله می‌گویید به اتفاق این لحظه شما دارید اقرار به الست می‌کنید. اتفاق می‌افتد اتفاق را چه چیزی به‌وجود می‌آورد؟ قضا. قضا یعنی اندیشه الهی، اراده الهی و می‌خواهد به ما کمک کند.

زندگی هر لحظه خدا هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند. چه‌کسی نمی‌گذارد؟ ما به عنوان من‌ذهنی یعنی این حالت **[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)]** چرا؟ برای اینکه می‌بینید ما در این شکل قضاوت و مقاومت داریم،



بنابراین به قضاوت و کنفکان خدا پاسخ مساعد نمی‌دهیم، در این جا می‌دهیم [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)) ما فضا را باز می‌کنیم عدم را می‌آوریم به مرکزمان، می‌گوییم ما و خدا الان یکی هستیم، و هرکاری که ایشان پیشنهاد می‌کند من می‌کنم مقاومتی ندارم، در این جا من مقاومت دارم [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)) و نارضایتی دارم. همین الان خواندیم شعرش را که انسان ناراضی باشد از ابر کرم زندگی به اصطلاح نمی‌بارد. و می‌بینید که در این شکل تیر غمزه و اشارات زنده‌کننده معشوق به ما نمی‌رسد. و ما کمان نمی‌شویم، چرا؟ ما خودمان قضاوت و مقاومت داریم. در نتیجه قضا و کنفکان خداوند، کنفکان یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود این قانون زندگی است که هر لحظه زندگی می‌گوید بشو و می‌شود. چجوری؟ در همان مصراع اول می‌گوید، مه تو در دل هر چیز زنده باید باشد یعنی ماه تو. چرا؟ تو برکت را زندگی‌ات را داری به هر چیزی می‌دهی دارد به خدا می‌گوید، اما فقط انسان دچار خلل شده و در نتیجه اگر انسان به زندگی من‌ذهنی ادامه بدهد و نگذارد خداوند با قضا و کنفکانش کمک کند یواش یواش می‌بینید که اتفاقات بد می‌افتد. اسمش ریب‌المنون است یعنی برنده شک. به عبارت دیگر نمی‌توانیم همیشه در شک باقی بمانیم و تقلید، هر جا شک هست تقلید هم هست. ما محتاج تحقیق هستیم که عملاً به خود زندگی به خود خدا زنده بشویم.

بیت خیلی مهم است که دل ما نااصل‌کار نباشد. و شما می‌دانید که درون انسان هر لحظه در بیرون منعکس می‌شود. وقتی که در مرکز انسان همانندگی هست عقلش، حس امنیتش هدایتش، و قدرتش دچار تباهی شده اخلاص شده و اگر عدم باشد نشده [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)) و اگر مرکز ما عدم باشد و فضای گشوده شده باشد عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت زندگی باشد انعکاسش در بیرون بسیار زیباست. پس می‌بینید زندگی با جفاالقلم یعنی خشک شدن قلم در این لحظه درون و بیرون ما را می‌نویسد، این لحظه به وسیله زندگی نوشته می‌شود، و پس از نوشته شدن ما متوجه می‌شویم. شما می‌بینید اگر مرکزتان نااصل‌کار باشد جسم باشد بد نوشته می‌شود و شما به جای انبساط منقبض می‌شوید، به جای انبساط، انقباض بد است.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگوید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۷۰)

یعنی شما فقط می‌توانید منبسط بشوید برای منبسط شدن باید رضا داشته باشید اتفاق این لحظه را بپذیرید. متأسفانه انسان‌ها پس از اینکه دچار من‌ذهنی می‌شوند و به قضا و کنفکان توجه نمی‌کنند و دچار حوادث بد می‌شوند یعنی ریب‌المنون،



وقتی که وضعیتان خراب می‌شود، پر از درد می‌شوند از آن‌جا به بعد تسلیم می‌شوند. برای همین است که تسلیم به اصطلاح گوشه‌چهارم است. تسلیم می‌توانست همان اول باشد. ولی من‌ذهنی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) متوجه نمی‌شود، وقتی می‌گویند تسلیم شو متوجه نمی‌شود، گوش نمی‌دهند. می‌گوید که:

تا به دیوارِ بلا ناید سرش نشنود آن پندِ دل گوشِ کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

این من‌ذهنی این‌طوری است. باید سرش به دیوار بلا بیاید، پند دل را بشنود. متأسفانه ما تا به گرفتاری و مسئله من‌ذهنی برنخوریم آماده نمی‌شویم که تسلیم و فضاگشایی کنیم. آماده نمی‌شویم بپذیریم که باید راضی باشیم زندگی به ما کمک کند. توجه می‌کنید؟ ما فکر می‌کنیم طلب‌کاری، ناله، شکایت، خشم، که این‌ها همه ابزارهای من‌ذهنی هستند، صفات من‌ذهنی هستند. حس تأسف نسبت به گذشته، احساس گناه، ترس، اضطراب، نگرانی، این‌ها مال من‌ذهنی است. این‌ها را ما یک چیز خوبی می‌دانیم. فکر می‌کنیم جیغ و داد کنیم، شکایت کنیم، خشمگین بشویم، بالاخره یک چیزی به ما می‌دهند، نه. برای همین است که پس از این‌که بدنمان خراب می‌شود، درد انباشته می‌کنیم، تازه اگر سرمان به دیوار بلا بیاید، یک موقعی به حرف مولانا گوش کنیم، می‌گوییم خیلی خوب، حالا تسلیم می‌شوم فضاگشایی می‌کنم؛ ولی هنوز فضاگشایی را به‌وسیله ذهنش می‌کند. صحبت ما همین است دیگر.

بعد از این‌که این مراحل را گذرانیم به یاد آنستوا می‌افتیم، خاموش باشید. یاد می‌گیریم که ذهن را خاموش نگه داریم برای این‌که هرچه که حرف می‌زنیم با آن همانیده هستیم، فکر بعد از فکر، و این ذهن را تقویت می‌کند. سؤال دیگر نمی‌کنیم. درست است؟

این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که مرکزش همانیده است و می‌گوید که مرکزش خلل کرده برای این‌که ماه خداوند در مرکزش نیست خاموش نمی‌شود. و همین‌طور این شخص متوجه نیست که ما آمده‌ایم به این جهان که به بی‌نهایت خدا زنده بشویم. این همان اصطلاح کزمناست یعنی خداوند ما را گرمی داشته، البته از آیه قرآن آمده است و همین‌طور فراوانی همه چیز. کوثر یعنی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) بی‌نهایت فضاگشایی می‌کنیم، به خداوند زنده می‌شویم و فراوانی او می‌آید به زندگی‌مان، هم در درون، هم در بیرون، فراوانی از شادی، فراوانی حتی چیزهای مادی. و شما خیلی خوب می‌دانید در روی زمین غذا،



مسکن، پوشاک برای همه هست. برای همه هست. همه آدم‌های فقیر می‌توانند برخوردار بشوند. علت این‌که برخوردار نمی‌شوند حرص من‌ذهنی است. یک عده‌ای می‌خواهند انباشته کنند. هیچ نمی‌پرسند برای چه؟ چه‌کار می‌خواهم بکنم؟ برای این‌که می‌خواهند برای خواستن [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) برای این‌که من‌ذهنی به خواستن زنده است. شما باید بشناسید که من‌ذهنی شما به خواستن زنده است نه به داشتن. بعضی‌ها اصلاً نمی‌دانند چه دارند فقط می‌دانند باید بخواهند، می‌بخواهند، بخواهند. ولی وقتی شما مرتب می‌خواهید یعنی عدم رضا در مرکزتان هست و با خواستن و انباشتن، رضا به‌دست نخواهد آمد. و شما شعر را دیدید گفت تا رضا نیاید شما نمی‌توانید گرم مرا بگیرید. من ابری هستم که فقط از آسمان رضا می‌بارم. پس چرا ما در روی زمین قحطی داریم، یک عده‌ای از گرسنگی می‌میرند؟ برای این‌که خیلی‌ها با حرص من‌ذهنی می‌خواهند انباشته کنند بمیرند بروند!

ما با من‌ذهنی می‌بینیم. شرکت‌هایی به‌وجود آورده‌ایم چندملیتی که فقط ارقام سرشان می‌شود. این‌که طبیعت از بین می‌رود، آدم‌ها می‌میرند، یک جایی را غارت می‌کنند، آدم‌های آن‌جا از گرسنگی می‌میرند برایشان مهم نیست، فقط آن رقم مهم است. چرا؟ برای این‌که این‌ها زائیده من‌ذهنی هستند. تا زمانی‌که ما من‌ذهنی داریم نمی‌توانیم مسائلمان را حل کنیم، این‌جور مسائل را و در ذات این، بیگانگی از انسان‌های دیگر، از خدا و از خود، بیگانگی از خود، سبب می‌شود که اصلاً برای ما مهم نباشد. این عدد بالا باشد، حالا این عدد هم با یک عدد دیگر ما مقایسه می‌کنیم، آقا این مسخره نیست؟ به عقل جور درمی‌آید؟ من‌ذهنی هم در مورد فرد این‌طوری عمل می‌کند هم جمع. شما باید آگاه باشید. با فضاگشایی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) در درون آگاه باشید که این من‌ذهنی چه هست و هرچه بیشتر می‌شناسید بیشتر از شرش راحت می‌شوید. شما فقط باید بشناسید. با من‌ذهنی، من‌ذهنی را نمی‌توانیم بیندازیم.

یادمان باشد. شما نباید بگویید که آقا من فهمیدم با چه چیزهایی هم‌هویتیم. اگر آن یکی در عرض یک ماه انداخته، من در عرض یک روز می‌اندازم. این من‌ذهنی است. شما نمی‌توانید بیندازید. شما هم‌هویت‌شدگی را نمی‌توانید بیندازید. والسلام! اصلاً امتحان هم نکنید. ولو این‌که می‌دانید مثلاً با همسران هم‌هویت هستید. دانسته، آگاهانه نمی‌توانید برای این‌که با ذهن عمل می‌کنید. اگر فضا را باز کنید، در هشیاری‌تان نگه دارید که من تابع قضا هستم و در اطراف اتفاقات فضا باز می‌کنم. آن فضای گشوده‌شده، آن عنایت، آن جذب، آن لطف ایزدی، کمک زندگی، آن عدم را داخل شما به شما نشان خواهد داد. حالا شما دنبال آن عدم را می‌گیرید می‌روید. نگاه نمی‌کنید که این دارد می‌افتد یا نمی‌افتد. پس از یک مدتی می‌بینید همانندگی نمانده است. شما نمی‌توانید رنجش را بیندازید از یکی، اگر بخواهید هم نمی‌توانید، چرا؟ با ذهن عمل می‌کنید.

کی تراشد تیغ دسته خویش را؟

رو به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

من‌ذهنی همان‌طور که چاقو دسته‌اش را نمی‌برد من‌ذهنی یک قسمتی از وجود خودش را که رنجش است، از آن استفاده می‌کند، دردهای من‌ذهنی بزرگترین سرمایه‌اش هستند. شما یک تاجر هستید، سود می‌کنید، برای سود تاجر هستید. شما می‌آیید سود ده‌ساله، بیست‌ساله‌تان را بیندازید دریا؟ بسوزانید؟ نه! این همه زحمت کشیده‌ام.

من‌ذهنی هم یک همچو چیزی است. برای دردهای من زحمت کشیده‌ام. من‌ذهنی نمی‌فهمد. من‌ذهنی می‌خواهد خودش را حفظ کند و دردهایش را حفظ کند، بنابراین دردهایش را نمی‌سوزاند. پس شما به‌عنوان من‌ذهنی اقدام نکنید. فضا را باز کنید، قضاوت هم نکنید، فقط در هشیاری‌تان نگه دارید که من یک رنجشی دارم، دلم می‌خواهد بیفتد و اگر فضا را باز کرده باشید خواهید دید آن فضا می‌خواهد بیفتد و می‌افتد و من‌ذهنی اگر با من‌ذهنی هم بخواهد می‌بینید که شما می‌خواهید، ولی یک چیزی در درون شما می‌گوید: نه!

بعضی موقع‌ها می‌گوید من می‌خواهم به خوشبختی برسم. خوشبختی می‌خواهم، شادی می‌خواهم، آرامش می‌خواهم، یک‌دفعه ساکت می‌شوید می‌بینید یک چیزی این‌جا می‌گوید: نه؛ نه، نه، نمی‌خواهم. چرا؟ برای این‌که با من‌ذهنی می‌خواهید. اگر بتوانید فضا را باز کنید، آن فضای گشوده‌شده، خوشبختی می‌خواهد، شادی می‌خواهد، آرامش می‌خواهد. او می‌خواهد، او از آن جنس است، من‌ذهنی از آن جنس نیست. این‌ها را شما باید بدانید. وقتی هم فضا باز کردید دیگر طلب کمک از هیچ‌کس نکنید. شما نباید همیشه از بیرون چیزی بخواهید، حتی موقع فضاگشایی از یکی بخواهید به شما کمک کند. این إخلال در کار فضاگشایی است. این نکته بسیار مهمی است. امروز در مثنوی توضیح خواهیم داد.

***** پایان بخش اول *****

چو تو دل‌داری کنی، دو جهان جمله دل شود چو جهان را تو دل دهی، همه دل‌ها جهان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

پس می‌بینید که، ما متوجه شدیم از بیت اول، که ما باشنده‌ای هستیم که دل‌مان را پوشانندیم، جسم کردیم و ماه او در دل ما نیست و با فضاگشایی غمزه‌ی معشوق را، دریافت کردیم. یعنی حس کردیم که می‌شود او دوباره بیاید دل ما و حالا دل‌مان را می‌سپاریم دست او اداره کند. شما تفاوت این کار را با حالت قبلی ما که در من‌ذهنی داده بودیم دل‌مان را دست اجسام بیرونی یا اشخاص بیرونی مثل همین [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این دل ما را آن نقطه‌چین‌ها، همانندگی‌ها، اداره می‌کنند بعضی از آن‌ها انسان هستند در بیرون. ولی در این حالت که فضا را گشودیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، زندگی دل‌داری می‌کند. می‌گوید اگر دل من را تو اداره کنی دو جهان، دو جهان یعنی همین جهان فضای گشوده شده و جهان بیرون. به عبارت دیگر من متوجه‌ام که دائماً از مرکز عدم و فضای گشوده شده باید عمل کنم و به هیچ‌وجه دیگر چیزی نمی‌آورم مرکز.

اگر یادتان باشد آن دایره‌ی خالی، همیشه وضعیت ماست. درست است که ما چیزی می‌آفرینیم در این حالت ولی با آفریده‌مان هم هویت نمی‌شویم. «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»، این مثل مولانا دلش را خداوند دل‌داری می‌کند، اداره می‌کند بنابراین شعر می‌گوید، غزل می‌گوید، ولی با آن همانند نیست. بعدی را می‌گوید، آن فضا دوست ندارد که با چیزی همانند بشود یعنی بیاید مرکز، ما یاد گرفتیم که جسم را نباید بیاوریم به مرکزمان. بعد می‌گوید تو اگر به جهان دل بدهی جهان را دو جور می‌توانی معنی کنی، همان جهان مصراع دوم را، جهان یعنی جهنده چو جهان را تو دل دهی در این مورد جنبنده انسان است. اگر به انسان تو دل بدهی برای این‌که تمرکز مولانا انسان هست، می‌خواهد راجع به انسان صحبت کند، می‌خواهد به ما بگوید چه اشکالی داریم. ما که یک موجود جهنده هستیم، جنبنده هستیم اگر تو به من دل بدهی مرکز من را تو اداره کنی و تو باشی در این صورت دل‌های همه‌ی آدم‌ها در حال جهیدن می‌شود، به ارتعاش درمی‌آید، زنده می‌شود، نه دل مرده در من‌ذهنی. این دل نمی‌جهد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، ارتعاش به زندگی نمی‌کند، نمی‌جنبند، مرده. اما اگر در مرکز ما او حرکت می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس دل ما می‌جنبند و ما هم قدرت داریم، عقل داریم حس امنیت داریم، هدایت داریم، بله، شادی داریم. از ما شادی بی‌سبب و خرد می‌ریزد به هرکسی که با آن برخورد می‌کنیم، حرف می‌زنیم، می‌ریزد به این جهان به طور کلی علائم حرکت معشوق در ما دیده می‌شود.

پس می‌بینید که بقیه غزل در واقع آمدن معشوق، خدا، زندگی به مرکز ما و تغییرات ماست، دارد همین را می‌گوید.

فَتَدِ آتَشَ دَرِ اَیْنِ فَلَکِ، کِه بِنَالِدِ اَزِ اَن مَلْکِ

چو غم و دودِ عاشقان به سویِ آسمان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

پس آتش در این فلکِ همانیدگی‌ها می‌افتد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، چرا؟ برای این‌که من دارم شناسایی می‌کنم، همین که فضا را باز می‌کنید با خرد و تشخیص آن فضا من به‌صورت حضور ناظر، آن عدم را و آن سکون را به کار انداختم. یادمان باشد، سکون در ما شعور دارد می‌تواند ببیند، یعنی انسان دو جور می‌بیند: یکی با من‌ذهنی یکی با عدم. شما نباید فکر کنید که انسان فضا را باز کند، آن فضا نمی‌بیند. اگر شما آن فضا را باز کنید خواهید دید که چیزهایی می‌بینید که ذهن نمی‌بیند. ذهن فقط این پارازیت ذهنی را می‌شنود. خیلی موقع‌ها ما یک چیزی از یکی می‌شنویم که ذهن ما می‌شنود، ولی دل ما یک چیز دیگر می‌بیند، متوجه می‌شویم که این شخص ممکن است دروغ بگوید، آن‌طور که وانمود می‌کند آن‌طوری نیست، آن‌را عدم درون ما می‌تواند تشخیص بدهد، پس عدم درون ما می‌بیند.

منظورم این است که این فضا که باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چشم دارد برای خودش و این چشم حس‌اش نیست که دارد می‌بیند. پس آتش در فلکِ همانیدگی‌ها می‌افتد، چون ما شناسایی می‌کنیم. هر چیزی که شناسایی می‌کنیم و با آن هم‌هویت هستیم می‌افتد. و از این مَلْکِ، یعنی از این هشیاری. مَلْکِ در این‌جا همین فضای باز شده است، می‌نالد از آن. وقتی بنالد در واقع ناله‌ی عشق است. ما مرتب فضا را باز می‌کنیم از این هشیاری جدید که اسمش را مَلْکِ گذاشته این‌جا، واقعاً فرشته‌ی خاصی نیست این، خیلی جاها اسمش را مَلْکِ می‌گذارند، این هشیاری گشوده شده در مرکز ما را ملک می‌نامد. می‌گوید این: همان یکی شدن با خداست. بعد عاشقان می‌فهمند از جنس عدم‌اند از جنس خدا هستند و شناسایی همانیدگی‌ها، کوچک‌شدن نسبت به من‌ذهنی و سوختن همانیدگی‌ها و آزاد شدن از آن، گسترش این فضای درون همه با هم صورت می‌گیرد. پس بنابراین همین که ما از عدم می‌نالیم، آتش در همانیدگی‌های ما می‌افتد و پایین یک جور دیگری می‌گوید.

نَبُودَ رَشْکِ عَشْقِ تُو، بِجَهْدِ خُونِ عَاشِقَانِ

چو شفق بر سرِ افق همه گردون نشان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)



همین‌طور که صبح ما می‌بینیم افق قرمز شده، یعنی چه؟ یعنی آفتاب دارد طلوع می‌کند. می‌گوید که اگر من فضا را باز کنم با مرکز عدم با خدا روبرو بشوم، خداوند رشک ندارد دیگر. رشک یعنی چه؟ رشک یعنی قانون غیرت و می‌گوید که: اگر تو من‌ذهنی داشته باشی نمی‌توانی با من یکی بشوی، من تو را به فضای یکتایی راه نمی‌دهم. اگر من فضا را باز کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، رشک عشق تو، قانون غیرت دیگر کار نمی‌کند. پس قانون غیرت می‌گوید که: اگر تو مرکزت جسم است، با من نمی‌توانی یکی بشوی. اگر مرکزت عدم شد من نمی‌گذارم دیگر جسم بشود. این‌را که می‌گوید؟ خدا می‌گوید، زندگی می‌گوید و این قانون غیرت‌اش است.

«غیرت‌اش بر عاشقی و صادقی است» یعنی هر کسی صادق است، و فضا را باز کرده و عاشق است، زندگی نمی‌خواهد بگذارد دوباره برود مرکزش را آلوده کند. و آن کسی هم که مرکزش آلوده هست، پر از همانندگی است، آن هم نمی‌گذارد. هر کسی من دارد، وارد فضای یکتایی نمی‌شود. اگر یادتان باشد، گفت آن عاشق آمد در معشوق را زد، گفت: کی هستی؟ گفت: من هستم، گفت: برو برای دو تا من جا نیست. رفت زحمت کشید و درد کشید من‌اش را انداخت، بعد آمد در را زد گفت: که هستی؟ گفت: این هم توست بیرون در، گفت: حالا که من هستی بیا تو.

پس غیرتش این هست که اگر من داری اگر من ذهنی داری اگر می‌گویی من بلند می‌شوی هر لحظه به صورت یک فکر هم هویت شده به صورت یک درد هم هویت شده، نمی‌توانی.

نبود رشک عشق تو، وقتی من فضا را باز کنم آن قانون غیرت که نمی‌گذاشت من با تو یکی بشوم آن از بین برود جلوی من را نگیرد پس مرکز من عدم شد، این دفعه خون عاشقان شروع می‌کند به کار، خون عاشقان همین هشیاری است، خون، این خون را نمی‌گوید که توی بدن ماست، یعنی تو، توی انسانها شروع می‌کنی به کار کردن، در چهار بعدش در مرکزش، در مرکز ما او شروع می‌کند به حرکت. و حرکت معشوق یعنی خدا، انعکاسش در چهار بعد ما یعنی در جسم ما، در فکر ما، در احساسات ما و جان ما منعکس می‌شود. بجهد خون عاشقان، یعنی خون عاشقان به حرکت می‌افتد، قدرت پیدا می‌کند، عقل پیدا می‌کند و هدایت پیدا می‌کند. و آن موقع که فضا باز می‌شود همان‌طور که به افق نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که افق قرمز است، مثل این قرمزی را در همه چی می‌بیند، فضا باز می‌کنی. هر گردونی نشان خدا را در هر گردنده‌ای تو می‌بینی، در نباتات در حیوانات می‌بینی، در انسان‌های دیگر می‌بینی.

«چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود» اگر خون عاشق بجهد، یعنی او در مرکز ما به کار بیفتد ما ناامید نمی‌شویم، چرا؟ اثر زندگی را و نشان زندگی را در همه چیز و همه کس می‌بینیم و همه از آن جنس هستند، همه با آن می‌خواهند زنده



بشوند آشنا هستیم، ما دیگر آن غریبگی و بیگانگی که در اول برنامه می‌گویم، آن از بین می‌رود، آشنایی می‌دهیم و این انسان از جنس من است در حالیکه رنگش، دینش، مذهبش نژادش از من متفاوت است، یعنی چیزهای سطحی از من متفاوت هست ولی من هست و چون شفق بر افق همه گردون نشان خورشید هست، من طلوع خورشید را در همه انسان‌ها دارم می‌بینم. خیلی جالب است این

چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین چه عجب باشد آن مکان، چو مکان لامکان شود!

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

چقدر زیباست! می‌گوید آن زمان که من به این لحظه ابدی بیایم، چه زمانی؟ چرا؟ در آن موقع این زمین من، یعنی ذهن من، همراه با محتوای همانندگی‌ها می‌لرزد. من فضا را باز می‌کنم، تو می‌آیی حرکت می‌کنی، از حرکت تو این همانندگی‌ها می‌لرزد، می‌لرزد یعنی چی؟ می‌خواهد فرو بریزد.

هر موقع همانندگی‌ها می‌لرزد، می‌جنبند، زلزله می‌شود در همانندگی‌های ما، یعنی معشوق آن داخل دارد می‌چرخد. برای همین عرض می‌کنم شما نباید نگران رهایی از همانندگی‌ها باشید. مولانا تأکید می‌کند می‌گوید تو فضا را باز کن، زندگی را، خدا را، به مرکزت بیاور. آنکه آن‌جا می‌جنبند، تو دیگر جنبشش را کنترل نکن، قضاوت نکن، همین را می‌گوید. به محض اینکه آن به حرکت در می‌آید در مرکز ما و دلاری می‌کند، اداره دل ما را به عهده می‌گیرد، زمان به این لحظه می‌آید. پس ما می‌آییم در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم. می‌گوید عجب زمانی است، چه زمانی هست آن زمان. پس چنین زمانی وجود دارد که معشوق در مرکز ما حرکت کند و همانندگی‌های ما دچار زلزله شود.

«چه عجب باشد آن مکان»، آن مکان چقدر شگفت‌انگیز است. که چی بشود؟ که زلزله بشود، این همانندگی‌ها بریزد و این مکان لامکان شود. یعنی باز بشود. پس شما می‌بینید زلزله می‌افتد در همانندگی‌ها با چرخش معشوق [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حرکت معشوق در مرکز ما و این‌ها شناسایی می‌شوند و می‌افتند، دردهای ما می‌افتند، می‌ریزند. عجب زمانی است می‌بینید در شکل نشان می‌دهد این لحظه جاودانه است و هوشیاری از نوع حضور است. این فضا که باز می‌شود، باز می‌شود، بینهایت می‌شود. می‌گوید که این مکان که جسم بود [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که ما عادت کردیم، این مکان به درد نمی‌خورد. این مکان که لامکان است درست است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]



پس می‌بینید که تبدیل صورت می‌گیرد. اگر شما فضا را باز کنید و با ذهنتان اصرار نکنید که همانندگی بیفتد، تبدیل شروع شده است. شما بتوانید فضا را باز کنید و به دلیل مزاحمت کمک‌کننده‌ها نبندید زلزله می‌افتد به همانندگی‌ها.

زِ خِیَالِ نِگارِ من، چو بَخَنَدِ بهارِ من رُخِ او گُلْفِشان شود، نَظَرَمِ گُلِستانِ شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

خیال نگار من یعنی این فضای باز شده، خیال نگار من یعنی حرکت زندگی در مرکز من، در این فضای باز شده، ز خیال نگار من، بهار من می‌خندد. یعنی هرچه فضای درون گسترده‌تر می‌شود، آسمان بازتر می‌شود، بهار من پیش می‌آید. من دارم باز می‌شوم. بعد حرکت او و رخ او شروع می‌کند به گل دادن، روابط من درست می‌شود، در بیرون من می‌آفرینم، حتی در جهان مادی می‌آفرینم. رخ او گل‌فشان شود، نظرم، آن هشیاری که با آن می‌بینم، آن همه‌اش زیبایی می‌بیند. نظرم گلستان شود، یعنی هشیاری حضور با باز شدن فضای درون به ما فقط زیبایی‌ها را نشان می‌دهد.

این جهان زیباست ما با دید من‌ذهنی زشت می‌بینیم و زشتش می‌کنیم. درواقع آلودگی بیرون انعکاس مرکز آلوده ماست، هرچا شما آلودگی می‌بینید، شهرها می‌بینید کثیف است زباله‌ها را ریختند مردم زیر پایشان، معنی‌اش اینست که درونشان در بیرون منعکس می‌کند، مردم بعضی جاها می‌بینیم کنار دریای زیبایی می‌روند غذا می‌خورند وسایل‌شان را می‌اندازند، نمی‌دانم زباله‌های‌شان را می‌اندازند، برای این‌که درونشان کثیف است. دارند مرکزشان را منعکس می‌کنند، هرکسی بیرونش تمیز است زندگی‌اش نظم دارد، درونش را دارد منعکس می‌کند.

پس همیشه حرکت معشوق، خدا، در مرکز ما قرار شد دلمان را بسپاریم دست او دیگر، با فضاگشایی، بهار ما می‌خندد. یعنی بهار ما شروع می‌شود، نه این بهار بیرون بهار ما، درون، بهار درون، و اگر معشوق، خدا، در مرکز ما باشد دائماً گل باز می‌کند و من همه‌اش زیبایی می‌بینم، نه این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این خیال با فکرهای من‌ذهنی‌ست که از دردها سرچشمه می‌گیرد، این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی فضا را باز می‌کنیم و معشوق در مرکز ما حرکت می‌کند بهار من شروع می‌شود، رخ او گل می‌دهد من همه‌اش زیبایی و گلستان می‌بینم.

الآن می‌گویند :

بفشان گل که گلشنی، همه را چشم روشنی به گرم گر نظر کنی، چه شود؟ چه زیان شود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

ما داریم به خدا می‌گوییم. وقتی فضا را باز کردیم، الآن می‌بینیم که ما آن دلی شدیم که زندگی می‌خواست.

از برای آن دل پُر نور و پر هست آن سلطان دل‌ها منتظر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۸)

چرا؟ می‌خواهد گل‌فشانی کند. پس این همه گرفتاری که ما داریم و منعکس کردیم در بیرون، انعکاس مرکز همانیده خودمان است [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، انعکاس دردهای خودمان است. پس فضا را که باز کردیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] داریم به زندگی می‌گوییم بفشان گل که گلشنی، تو گل‌افشانی کن، برای این‌که گلزار هستی بهار هستی. همه باشندگان را چشم روشنی، از جمله انسان. چطور انسان نمی‌فهمد که در همه‌چیز، تو دل هستی، تو مرکز هستی، تو چشم روشنی؟ چطور ما چشم خودمان را سپردیم دست همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از طریق آن‌ها می‌بینیم؟ این غلط است. به گرم گر نظر کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. حالا، واقعاً خداوند دائماً به گرم نظر می‌کند ولی ما هستیم که با من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] جلوی او را می‌گیریم، با قضاوت و مقاومت، با نارضایتی، با عدم شکر. می‌بینید که صبر و شکر و رضا و پذیرش در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بسیار مهم هستند و همین‌طور پرهیز.

به گرم گر نظر کنی؛ کی به گرم خداوند نظر می‌کند؟ وقتی شما با من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با او صحبت نمی‌کنید با انبساط صحبت می‌کنید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

حکم حق گسترد بهر ما بساط، که بگویند؛ [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی با من صحبت می‌کنید با انبساط صحبت کنید.



به کرمِ گر نظر کنی، او با کرم همیشه نظر می‌کند، ما داریم، ما بفهمیم این را. چه شود چه زیان شود؟ مولانا می‌گوید، ما به‌عنوان من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** بفهمیم اگر خداوند به ما، اجازه بدهیم، بگذاریم، فلج نکنیم، مقاومت نکنیم، به کرم نظر کند چه چیزی کم می‌شود از او؟ آیا ما باید با نگاه محدودیت و کمیابی به خدا نگاه کنیم که بی‌نهایت است؟ می‌خواهد بگوید، نه‌تنها اتفاق بدی نمی‌افتد زبانی به کسی نمی‌رسد بلکه فایده به همه می‌رسد. برای این‌که این فضا که باز می‌شود **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و ما به او تبدیل می‌شویم، عشقِ زندگی، برکتِ زندگی را از او می‌گیریم به کائنات پخش می‌کنیم. همه برخوردار می‌شوند از این برکت. چه شود چه زیان شود؟ مولانا می‌خواهد به من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** بگوید که تو چرا این‌طوری می‌بینی؟ چه ضرری به تو می‌رسد؟ بله من‌ذهنی از بین می‌رود باید از بین برود. یعنی تم غزل دارد می‌گوید که تو نمی‌توانی مرکزت را بدهی دست اجسام. دیگر مشخص است.

خوشم از سر بداده‌ام چو درختان به باد من

که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

خیلی شاد هستم که سرم را دادم، چه‌جوری سرم را دادم؟ می‌بینید که درختان باد می‌آید سرشان با باد حرکت می‌کند، آیا ما هم می‌توانیم سرمان را که مال من‌ذهنی است **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** خودمان نچرخانیم مثل درخت دست باد زندگی بسپاریم؟ یعنی این لحظه تسلیم بشویم فضا را باز کنیم **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** و بادِ عدم، دم او که می‌آید سرمان را بسپاریم، عقل‌مان را بسپاریم دست او؟ پس عقل زندگی را بگیریم به‌جای عقل من‌ذهنی، می‌توانیم این کار را بکنیم؟ البته که می‌توانیم، اگر بخواهیم.

اولش به نظر می‌آید که دادن اختیار مرکزمان به خداوند کار سختی است، ولی یواش‌یواش که فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که همین‌طور که درخت مقاومت نمی‌کند، باد می‌آید سر درخت با باد می‌جنبند. یک تمثیلی هست می‌گویند که، با باد کار نداشته باشید با بادبان کار کنید با بادبان. باد دست ما نیست، شما باید بادبان‌تان را تنظیم کنید، بادبان باید در جهت باد باشد. اگر یک کاری می‌کنید که مقاومت کنید، یک کاری باید بکنید که در جهت باد باشد. باد در این‌لحظه خواست زندگی است خواست قضا است، این نشان تسلیم است، توجه می‌کنید؟ مردم جلوی باد ایستاده‌اند با من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**.

شما می‌گویید که کار من این است که فضا را باز کنم و به این بیت هم توجه کنم:

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بِيذِيرِ کار او کُنْ فَيَكُونُ است نه موقوفِ عِلِّ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

من وقتی موقوفِ علل هستم عللِ ذهنی، جلوی باد می‌ایستم، نه من تسلیم می‌شوم. ولو این‌که ذهن من دوست ندارد. پس سرم را به باد می‌دهم آخر سرِ ذهنی را می‌دهم می‌رود، که چی بشود؟ جالش باغ است. وقتی مرکز ما باز بشود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و درون باز بشود، این باغ زیبای جمالِ معشوق است و گفت که من همه‌اش گلستان می‌بینم، نظر من آن موقع باغبان می‌شود. یعنی تمام گل‌ها را من نگه می‌دارم. من باغبان زیبایی‌ها می‌شوم در این جهان. که به باغِ جمال تو نظرم باغبان بشود. قبلاً خراب می‌کردم قبلاً درخت‌ها را می‌بریدم با این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. شما حساب کنید که چقدر ما ضرر کردیم، هیچ باغبانی نمی‌آید درخت را ببرد، زندگی‌ها را خراب کند. نظرم باغبان شود یعنی من به آدم‌های دیگر هم نگاه می‌کنم آن‌ها هم از جنس تو هستند، من دارم باغبانی می‌کنم همین‌طور که مولانا می‌کند. نظر مولانا به‌نظر شما این ابیات باغبانی کردن است یا باغبانی کردن نیست؟

آن کسی که من‌ذهنی را تقویت می‌کند که درخت‌ها را ببرد، درخت‌ها را خشک‌کنند، چون درد دارند، چون خودشان سر دارند، با سرِ خودشان فکر می‌کنند، با سرِ من‌ذهنی‌شان فکر می‌کنند، با او خراب می‌کنند. ما باغبان غلطی بودیم. نگاه کنید که ما خودمان را خشکاندیم بعد آدم‌های دور و برمان هم خشکاندیم، به هرکسی می‌رسیم می‌خواهیم درد بدهیم. نه، به هرکسی می‌رسیم زندگی را در آن‌ها به ارتعاش در می‌آوریم. هرکسی که از جنس باغبان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هر کسی که با نظر می‌بیند با هشیاری حضور می‌بیند، فضا را باز کرده است باغبانِ انسان‌ها و زیبایی‌ها در این جهان است. شما هم باید باغبان بشوید، نه این‌که ما اسممان را باغبان بگذاریم بدتر درخت‌ها را بخشکانیم، درد را پخش کنیم، به جای این‌که آب را پخش کنیم. آب حیات باید پخش کنیم، بله.

چه عجب گر ز مستیتِ خرف و سرگرانِ شوم؟

چو درختی که میوه‌اش بی‌زُد سرگران شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

می‌گوید، این شگفت‌انگیز است که من مست تو بشوم، مانند این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مست عشق تو شوم. مست این چهار برکت بشوم، عقل و حس‌انمیت و هدایت و قدرت. مست شادی بشوم. بعد آن موقع عقل



من‌ذهنی‌ام [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خرفت بشود، یعنی نسبت به من‌ذهنی کودن باشم. چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم؟ سر من مست بشود به تو. من الان خرد در سرم هست هر کس که عشق دارد خرد هم دارد، این قدر فضاگشایی کردم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این قدر تو در درون من حرکت کردی ای معشوق، ای خدا، که همانندگی‌هایم ریخت، زلزله افتاد به همانندگی‌هایم، این‌ها ریختند، میوه‌ام پخت، رسید، و مست شدم. هرکدام از ما یک میوه داریم یک گل داریم، آن گل حضور ماست، آمدیم به این جهان و همانندگی‌هایم از توی همانندگی‌ها خودمان را به‌عنوان عدم شناسایی می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم دوباره به بی‌نهایت او زنده می‌شویم، وقتی به بی‌نهایت او زنده می‌شویم میوه ما می‌رسد، معلوم هست که سرمان هم مست می‌شود، ابیات ساده هست دیگر.

چو بنفشه دوتا شدم، چو سمن بی‌وفا شدم

که دل لاله‌ها سیه ز غم ارغوان شود

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

می‌گویند که دل ما به قول حافظ داغ عشق دارد، ما اشتباهاً فکر می‌کنیم که داغ چیزهای این جهانی داریم، ما حسرت همانندگی‌ها را می‌خوریم، این شکل گویاست [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] برای این‌که وقتی همانندگی‌ها را می‌گذاریم مرکزمان، بر حسب همانندگی‌ها اگر بیت را معنی کنیم، انسان دو تا می‌شود، و نسبت به معشوق، خداوند، الست بی‌وفا می‌شود، وفا به الست نمی‌کند. ولی نمی‌دانیم که مرکز ما داغ عشق دارد، درست هست که ما حرص می‌زنیم که چیزها را جمع کنیم، این نظر اشتباه هست، این دید، دید من‌ذهنی هست. ما باید بفهمیم که هرچه قدر از این انباشتگی‌ها این‌جا جمع کنیم حال‌مان خوب نخواهد شد ما در واقع داغ عشق داریم باید این همانندگی‌ها را بریزیم و برویم با او یکی بشویم. ما نشان او را داریم باید دوباره با او هشیارانه یکی بشویم و این عشق هست. ما باید این زندگی را در انسان‌های دیگر شناسایی کنیم. نمی‌توانیم در حالت بیگانگی از خودمان و خدا زندگی را ادامه بدهیم.

پس وقتی فضا را باز می‌کنیم این بیت برعکس معنی می‌دهد، بی‌وفا می‌شویم به همانندگی‌ها، این دفعه هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، متوجه می‌شویم که روی خودمان قائم شدیم، پس بیت را می‌شود در دو حالت معنی کرد، در حالت من‌ذهنی دو تا هستیم دویی داریم خوب بود می‌کنیم، نسبت به الست بی‌وفا هستیم. اما باید بدانیم مثل لاله‌ها سیاهی دارند داغ عشق دارند. آن‌ها که «از غم ارغوان»، ارغوان که درخت زیبایی هست و گل زیبا دارد، آن‌ها عاشق ارغوان هستند، ارغوان در این‌جا نماد خداست و زندگی‌ست حالا این بیت به ما می‌گوید که درست هست که ما به سوی جهان می‌رویم با این دید، آیا



می‌توانیم الان بفهمیم این دید و این فکر غلط هست، ما ذاتاً به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا عاشق چیزها نیستیم، شما می‌بینید که چیزها وقتی جمع می‌شوند ما بعداً بدمان می‌آید، هیچ‌چیزی نیست که آدم با آن همانیده بشود و بیاورد به مرکزش و سیر نشود از آن، سیر می‌شود، دیگر اشباع می‌شود، ولی شما هرچه فضا را باز می‌کنید به عشق زنده می‌شوید سیر نمی‌شوید، توجه می‌کنید، پس در دو سطح معنی می‌دهد، ما اگر عمل کنیم دوئی‌مان و بی‌وفای‌مان نسبت به ذات‌مان باز هم مصنوعی هست با دید من‌ذهنی هست، ولی وقتی فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که نسبت به همانیدگی‌ها بی‌وفا شدیم، و متوجه شدیم که ما داغ عشق داریم، داغ عشق آن ارغوان را داریم، لاله کوچک هست درخت ارغوان بزرگ هست گل‌هایش به‌نظر مولانا قشنگ‌تر هست، یک درخت بزرگی هست، پس لاله داغ عشق ارغوان را دارد، ما هم داغ عشق و یکی‌شدن با خدا را داریم، مرتب دارد توضیح می‌دهد مولانا که، این فضا گشوده بشود و ما هشیارانه به وحدت با او برسیم، چه اتفاقی می‌افتد.

رخ یارم چو گلستان، رخ زارم چو زعفران رخ او چون چنین بود، نظر تو چنان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

رخ معشوق من، خدا، زندگی، مثل گلستان هست اما رخ من که عاشقم مثل زعفران هست، زرد است. می‌دانید اگر دم او و نور زندگی با مقاومت صفر از ما عبور کند، این رنگ زرد نمادین است. می‌گوید رخ او این‌طوری باشد، نظر تو آن‌چنان می‌شود. بعضی نسخه‌ها ممکن است باشد **رخ عاشق چنان شود**، یعنی زرد می‌شود. پس اگر معشوق، خداوند بخواهد مرتب گل بدهد در زندگی ما بهار بشود، حتماً باید روی ما شفاف به نور باشد. روی نه، صورت ما. حتی انسان‌ها وقتی فضا را زیاد باز می‌کنند، شما نورانی بودن صورتشان را هم می‌توانید ببینید. واقعا از جسمشان هم شاید آن نور رد می‌شود. ولی این حالت **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** را نمی‌گوید، این حالت **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** را می‌گوید. اگر معشوق در مرکز من حرکت کند، زندگی من گلستان می‌شود. به‌صورت زیبایی‌های مختلف، هر لحظه زیبایی می‌آفریند، در حالتی که من مقاومت صفر است. مقاومت صفر است چون مقاومت در مقابل نور نمی‌کنم. شفاف هستم. مثل شیشه‌ای نیستم که پشتش را رنگ زده‌اند **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]**. مثل شیشه‌ای هستم که نور از من رد می‌شود، «**رخ زارم چو زعفران**»، اگر رخ من زعفران بشود، معشوق همیشه گل‌افشانی خواهد کرد. پس بنابراین نظر تو هشیاری حضور می‌شود **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]** نظر زندگی می‌شود.



خوب شما تا حالا رخ زندگی را در مرکزتان، درونتان به صورت گلستان که گل می‌آورد، مرتب گل‌های مختلف می‌آورد و هیچ اتفاق بدی برای شما نمی‌افتد. هر لحظه از این مرکز عدم یک چیز جدید و زیبا متولد می‌شود. چرا؟ برای این که شما مقاومت نمی‌کنید. اگر این طوری باشید [شکل شماره ۹ (افسانه منذهنی)] نه. شما چیزی در مرکزتان دارید که دائماً مسئله می‌آفریند، مانع می‌آفریند، دشمن می‌آفریند. شما ببینید کدام یکی هستید شما. اگر لحظه به لحظه زیبایی در زندگی شما ظاهر می‌شود، در روابطتان، در کار بیزینستان، در تمام شئون زندگی‌تان، بدانید که یار در درون شما دارد کار می‌کند. اگر زشتی و مسئله و مانع ایجاد می‌شود، بدانید منذهنی دارد کار می‌کند.

همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

رزان یعنی به طور کلی درختان در این جا، رز یعنی درخت انگور و یعنی انسان‌ها، یعنی انسان‌ها همه‌اش چشم می‌شوند، نرگس نماد چشم هست، «همه نرگس شود رزان» برای دیدن گلستان، وقتی رخ او گلستان می‌شود تمام وجود آدم چشم می‌شود نه تنها یک نفر بلکه تمام انسانها، «همه نرگس شود رزان» رزان یعنی همه انسان‌ها در پایین انسان‌ها را به درخت تشبیه کرده، در پایین در ضمن انسانی که فضا باز می‌کند و جوانه‌اش می‌زند از زمین خدا، از زمین خدا یعنی فضای یکتایی، درخت‌های دیگر که به حضور رسیده‌اند می‌گویند که ها! چیزی که نهان کرده بودی آشکار شد، منظور این هست که ما آن کشت اول را زیر این کشت‌های ثانویه را نهان کردیم، یک کسی به یادش می‌افتد و کشت‌های ثانویه را روی چیزهای آفل هست بی‌اثر می‌کند، کشت اول شروع می‌کند، می‌گوید جوانه که می‌زند آدم‌هایی مثل مولانا می‌گویند: آفرین آفرین، یا انسان‌هایی که به حضور زنده‌اند درخت هستند، درخت ریشه در زمین دارد، منظور انسانی هست که به ریشه خدا وصل هست به آن فضا وصل هست. «همه نرگس شود رزان» پس چشم حضور پیدا می‌کنند همه درخت‌ها، برای چی؟ برای این که در اثر فضای گشوده شده گلستان را ببینند.

«گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود»، برای این که بتوانید ببوسید باید دهان‌تان را ببندید، می‌گوید تو دیگر دهن‌تان را دیگر می‌بندید، برای این که معشوق تو را بوس کند، گل تو باز می‌شود، فکر می‌کند انسان مثل یک گل باز می‌شود، و انسان دهنش را می‌بندد تا معشوق بوس کند. یعنی چی؟ یعنی حرف نمی‌زند یعنی آنصتوا، پس وقتی شما چشم زندگی پیدا می‌کنید چشم حضور پیدا می‌کنید تا گلستان را ببینید، زیبایی‌های معشوق را ببینید که در زندگی تو ایجاد می‌کند پس ذهنت



ساکت می‌شود، در این‌جا شاعرانه می‌گوید: تا لبث را غنچه می‌کنی آن تو را ببوسد، می‌بینید که از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باید برود به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، چشم عدم پیدا کند، چرا؟ بتواند گلستان را ببیند. و شرطش این هست که ساکت بشود.

به وصال بهار او چو بخندد دل چمن زغم هجر جویها چو سر شگم روان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

چمن یعنی همه انسان‌ها در مورد ما. برای وصال بهار او. برای این‌که انسان‌ها در درون خودشان بهار خدا و زندگی را ببینند و فضا را باز کنند باید بخندند. «به وصال بهار او چو بخندد دل چمن» دل همه انسان‌ها را یک دل فرض می‌کند و این دل می‌خندد، یعنی ما اگر درست عمل کنیم یواش‌یواش در روی زمین همه انسان‌ها را با حضور خواهیم خنداند. اگر راه مولانا را بروند، راه من‌ذهنی را نروند.

به وصال بهار او چو بخندد دل چمن زغم هجر جویها چو سر شگم روان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

همین‌طور که اشک من همین‌طوری روان است، یعنی گریه می‌کنم، یعنی لطیف می‌شوم، یعنی شعر می‌گویم، یعنی از من زیبایی بیان می‌شود. مرتب گسترده می‌شوم، فضا را باز می‌کنم. وقتی فضا را باز می‌کنم زیبایی و لطافت از من بیان می‌شود. «حکم حق گسترده بحر ما بساط، که بگوئید از طریق انبساط» اگر می‌خواهید من از طریق شما بیان شوم هر لحظه منبسط شوید، منقبض نشوید. منقبض یا انقباض شما را دچار من‌ذهنی می‌کند. ما متوجه می‌شویم که منظور از آمدن وصال بوده و ما غم هجر داریم، ما غم دوری داریم. از غم دوری، از شوق رسیدن به او هر کسی شروع می‌کند زیبایی و اشک خودش را جاری کردن. و الآن می‌بینید تمام بینندگان گنج حضور دارند خودشان را بیان می‌کنند. چرا؟ فهمیده‌اند که غم‌شان غم دوری از معشوق است، و راهش این است که بگذارند معشوق از طریق آن‌ها صحبت کند. و اشک‌شان روان است. ما دیگر منظور آمدن‌مان را به این جهان فهمیده‌ایم. ما می‌دانیم که این من‌ذهنی گرچه که به عنوان همانندگی‌ها، براساس همانندگی‌ها شکوفا می‌شود این خزان است، بهار نیست. ولی تا حالا ما فکر می‌کردیم اگر بیست‌وپنج سال‌مان، سی‌سال‌مان شود جسم‌مان قوی است. پول هم که داشته باشیم، تمام همانندگی‌های با ارزش برای مردم را جمع کنیم، پز بدهیم، از همه برتر باشیم می‌شود



بهار ما. حالا ما فهمیدیم این خزان است. ما آن دید را کنار گذاشتیم، می‌خواهیم به بهار اصلی برسیم. برای وصال به بهار باید دل تمام درختان چمن، کائنات، فعلاً ما انسان‌های روی زمین باید بخندند. همین که فضا را باز می‌کنید می‌خندید، و همین‌طور می‌فهمید که ما غم دوری معشوق را داریم و منظور آمدن این بوده که با او یکی شویم، به بی‌نهایت او زنده بشویم و دائماً این لطافت با فضای گشوده شده و مرکز عدم و اظهارش از ما ادامه دارد. بله، دیگر مشخص است کاملاً. دید این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] غلط است، مرتب من این‌ها را می‌آورم که اگر کسی مقاومت دارد، قضاوت دارد ببیند که این مقاومت و قضاوت با این ابیات نمی‌خواند. مقاومت و قضاوت با این ابیات نمی‌خواند. مقاومت و قضاوت و همانش با چیزهای آفل در مرکز که ذهن ما به ما نشان می‌دهد و این‌ها اهمیت دارند و ما بر اساس آن‌ها و بر حسب آن‌ها می‌بینیم بهار را به مرکز ما نمی‌آورد. بهاری که آن‌ها می‌آورند واقعاً زمستان است. بله، این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درست است.

چو پُرسِت از محبَّتش دِلِ آن عالمِ خَلا که درختش ز شُکر دوست سراسر زبان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

می‌گوید این عالمِ تُهی که در مرکز انسان باز می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] (خَلا یا خلاء) پُر از عشق معشوق است. اگر شما می‌خواهید عشق خداوند را حس و تجربه کنید باید این فضا را باز کنید. این خلاء را، این عدم را، هر کسی که بر اساس این عدم و وصل به زمین خدا درخت شود، از این‌که دائماً شُکر معشوق را می‌کند، شکر خدا را می‌کند، سراسر زبان می‌شود. یعنی تمام وجودش این برکاتِ عدم را، برکاتِ خدا را به کائنات می‌فرستد.

چو پُرسِت از محبَّتش دِلِ آن عالمِ خَلا که درختش ز شُکر دوست سراسر زبان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

یعنی هر انسانی مثل یک درخت است و شکر را فهمیده است و شکر در ذات این عدم است. توجه کنید به یک حقیقتی که مولانا مرتب تکرار می‌کند. شکر در ذات فضای گشوده شده هست. ناشکری، زیاده‌خواهی، نارضایتی در ذات این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است. فرق نمی‌کند از این نقطه چین‌ها چقدر دارد. نارضایتی از اتفاق این لحظه در ذات من‌ذهنی است. بنابراین عدم رضا دارد. هر کسی که عدم رضا دارد خلاء را ندارد، آسمان درونش باز نشده است و بنابراین محبت



جسمها را دارد. شما دیگر امروز صریح می‌گویید مولانا: محبت جسمها در مرکز ما مصنوعی است. ما همچنین عشقی نداریم. گفت دل ما مثل لاله از ارغوان سیاه شده است نه از همانیدگی‌ها پس این دید غلط است. محبت و علاقه ما به عنوان من‌ذهنی به چیزها مصنوعی است، غلط است، نباید گوش را بخوریم، ولی این عالم خلاء [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پر از عشق به معشوق است و کسی هم که براساس این فضای گشوده‌شده درخت می‌شود، دائماً شکر می‌کند و تمام وجودش زبان می‌شود. البته زبانش هم به کار می‌افتد. یعنی نمی‌گوید که حتماً حرف می‌زند، تمام وجودش، چهار بعدش، مرکزش، پیغام می‌فرستد، پیغام‌های عشق می‌فرستد، برکت می‌فرستد به بیرون. خودش هم برخوردار می‌شود. بله همین را می‌گوید.

چو سر از خاک برزنند، ز درختان ندا رسد که تو هر چه نهان کنی، همه روزی عیان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

عیان و عیان هر دو درست است. در عربی عیان می‌خوانیم، عیان در فارسی عیان شده است؛ آشکار، یعنی انسان‌ها فضاگشایی کنند شروع کنند به صورت عدم با هشیاری جدید درختی شوند که ریشه در فضای یکتایی دارد، عدم دارد. تا حالا ریشه در من‌ذهنی داشت، یعنی نه این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. سر از خاک برزنند یعنی به اندازه کافی فضاگشایی کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به عنوان فضای گشوده‌شده خودمان را بیان کنیم. چو سر از خاک برزنند، ز درختان؛ یعنی آدم‌هایی مثل مولانا، آن‌هایی که به زندگی زنده شده‌اند ندا می‌رسد: آفرین آفرین تا حالا نهان کرده بودید کشت اول را الآن دارد آشکار می‌شود. یعنی انسان‌هایی مثل مولانا، انسان‌های زنده شده به حضور، خود خدا منتظر این موضوع هست در ما. و می‌گوید که: با وجود این‌که گل سه‌تو یعنی من‌ذهنی ستیزه می‌کند، گل سوری، گل سرخ باز می‌شود.

گل سوری گشاد رخ، به لجاج گل سه‌تو گل گفتش: نمایمت، چو گه امتحان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

می‌دانید که این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] لایه به لایه هم‌هویت‌شدگی است و ما فکر می‌کنیم گل است. همچنین گلی هم نیست. گل سه‌تو آن است، لجاجی می‌کند، ستیزه می‌کند. مرتب ما را مایوس می‌کند، مقاومت می‌کند. اما با



وجود لجبازی و ستیزه من‌ذهنی ما فضا را باز می‌کنیم، با عنایت پروردگار و با جذبۀ او به صورت گل سرخ باز می‌شویم. یعنی درست است که من‌ذهنی مرتب پارازیت‌هایش را می‌فرستد، مزاحمت‌هایش را می‌کند، لجبازی‌هایش را می‌کند، مقاومتش را می‌کند ولی شما دارید باز می‌شوید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به صورت گل سرخ و دارید می‌گویید به صورت فضای باز شده، گلی که در حال باز شدن است. به من‌ذهنی‌تان [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌گویید من به تو نشان خواهم داد وقتی امتحان می‌شود، و شما به خودتان واقعا تلقین کنید که چقدر از امتحانات زندگی و چالش‌ها به وسیله من‌ذهنی رفوزه شده‌اید.

« وقتی حکم حق گسترد بهر ما بساط » یعنی با فضاگشایی شروع می‌کنید با چالش این لحظه برخورد می‌کنید، می‌بینید موفق می‌شوید. یعنی شما هستید که به صورت حضور ناظر و گلی که باز می‌شوید، به من‌ذهنی‌تان می‌گویید بهت نشان می‌دهم. تو رفوزه‌ای، تو شکست می‌خوری، تو ضرر می‌زنی، تو دعوا راه می‌اندازی، روابط من‌را خراب می‌کنی، مرا بیگانه کردی با خودم، با خدا، با طبیعت و آدم‌های دیگر. اصلاً هیچ‌کس را نمی‌شناسم. همه چیز را جسم می‌بینم، خودم را هم جسم می‌بینم، به خودم ضرر می‌زنم. آخر شما این سؤال را بکنید، چرا بعضی از آدم‌ها این همه ضرر به خودشان می‌زنند، به جسم‌شان می‌زنند؟ مگر اعتیاد و خوردن چیزهای مضر، سم‌ها، مگر ضرر زدن به خود نیست. آخر آدم چرا این کار را می‌کند؟ پس شما به عنوان گل سوری یا گل سرخ به من‌ذهنی‌تان که لجبازی می‌کند، ستیزه می‌کند، بگویید که من به حرف شما گوش نمی‌دهم، به صورت حضور ناظر، فضای باز شده. اگر خواست مزاحمت کند، شما را بکشد بگوید خطرناک است، مواظب باش، آقا یا خانم بایست کنار، تو امتحانت را پس دادی، تو به اندازه کافی ضرر زدی. تو از عهده چالش‌های زندگی برنیامدی. تو دائماً مسئله ساختی، نگاه کن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مسئله ساختی. به جای حل کردن مسائل، مسائل بیشتر ساختی. هی مسئله ساختی، خواستی مسائل را حل کنی. یکیش را حل کردی، سه‌تای دیگر زاییده شد. تمام موانع را تو درست کردی که نگذاشتی من زندگی کنم. بیا و ایستا کنار بگذار من کارم را بکنم. بگذار من می‌خواهم به صورت گل سرخ باز کنم به معشوق، بله. دیگر واضح است.

ز تک خاک دانه‌ها سویِ بالا برآمده که عنایت فتاده را به علی نردبان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

از زیر خاک همانیدگی‌ها، دانه‌های کشت اول بالا آمده، شما شنیدید این غزل را.



ان شاء الله که کشت اول شما دارد جوانه می‌زند و شما که مولانا را می‌خوانید، می‌بینید مولانا دارد تایید می‌کند به عنوان یک درخت زنده به زندگی. آفرین، آفرین. الان به شما می‌گوید که از زیر خاک که سر می‌زنید، متوجه می‌شوید که وقتی ستیزه نمی‌کنید، مقاومت صفر می‌شود، افتاده هستید. در هر جا افتاده هستید. وقتی که مقاومت صفر می‌شود ما بلند نمی‌شویم به عنوان «من» یا نه، بلند می‌شویم می‌فهمیم و خودمان را کوچک می‌کنیم، ساکت می‌شویم. فتاده یعنی افتادگی یعنی متواضع، کسی که من‌اش کوچک است یا من ندارد. وقتی فضا باز می‌کنید یعنی افتاده می‌شوید. چون مقاومت صفر می‌شود، قضاوت صفر می‌شود. وقتی شما به حرف قضا و کن فکان گوش می‌کنید، دارید خودتان را می‌سپارید به دست زندگی.

یادتان هست که گفت دلداری کنید. شما به حرف قضا و کن فکان گوش بدهید. دلدارتان خداست. و عنایت ایزدی افتاده را به بالا نردبان می‌شود. واضح است دیگر. این من ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باید این‌ها را بشنود و یادش هم بیاید که سرش به دیوار بلا خیلی خورده است و حرف دل مولانا را بشنود. و داستان زندگی ما را بشنود که در یک جایی از تک هم هویت شدگی‌ها باید کشت اولمان جوانه بزند و بالا بیاید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و چون هر لحظه فضا را باز می‌کنیم و افتاده می‌شویم و عنایت ایزدی به بالا، بالا یعنی فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، مرتب، گل‌مان باز می‌شود، هرچه فضا گشوده می‌شود گل سرخمان باز می‌شود و به بالا نردبان می‌شود. پس بنابراین عنایت ایزدی افتاده را به سوی بالا، فضای گشوده‌ی بینهایت نردبان می‌شود.

ما دیگر با ذهنمان نگران نردبان نیستیم، نگران علت‌ها نیستیم که چکار کنیم که ما به بالا برویم. ما می‌فهمیم که ما هر کارکنیم با ذهنمان بالا نمی‌توانیم برویم. بلکه اگر افتاده شویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و اهمیت ندهیم به کشت ثانوی. کشت اولیه جوانه می‌زند و بالا می‌آید و هرچه جوانه بزند و بالا بیاید، درختان، آنهایی که به حضور زنده‌اند ما را تقویت خواهند کرد.

تو زمینِ خورنده بین، بخورد، دانه پرورد

عجب این گرگِ گرسنه رَمه را چون شَبان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

شَبان یا شَبان هردو درست است، شاید شَبان درست‌تر است. پس فضا را باز می‌کنیم، این فضای یکتایی این دانه را می‌خورد. می‌بینید که شما دانه بادام را می‌کارید، بادام به تدریج وقتی آب به آن می‌رسد زیر زمین، بادام بودنش را از دست می‌دهد، یعنی آن دانه بادام بودن را از دست می‌دهد. کی می‌خورد؟ زمین. تا چه بشود؟ تا یک درخت بادام بشود. اگر شما یک دانه



بادام بکارید، دانه بادام بگوید که: «دست نزن به من، من می‌خواهم این دانه را نگاهدارم»، خوب بادام نمی‌شود، پس از یک مدتی می‌پوسد. ما هم آن‌طوری شدیم. من‌ذهنی درست کردیم می‌گوییم: دست نزن به من، حرف نزن، خوب هستم، این را می‌خواهم نگاه دارم. خوب، اگر نگه داری که درخت خدا نمی‌شوی. دانه‌گیات را باید از دست بدهی. یعنی خاصیت دانه‌بودن در شما نمآند، خاصیت من‌ذهنی.

خوب، می‌بینید که دانه بادام هم پوست دارد، ولی یک خاصیتی دارد در زیر پوست که این خاصیت بالقوه درخت است. در ما هم یک خاصیتی وجود دارد بالقوه بی‌نهایت خداست. توجه می‌کنید؟ ما نمی‌گذاریم رشد کند. آب می‌رسد؟ آب چیست؟ اشعار مولانا، فضای گشوده‌شده، دم ایزدی. مقاومت داشته باشید نمی‌رسد به آن. مقاومت یعنی مثل این‌که دانه بادام می‌گوید: دست نزن! نه آب بیاید نه زمین روی من اثر بگذارد. ولی می‌دانید زمین می‌خورد، دانه را می‌خورد بادام می‌کند. «تو زمین خورنده بین»، یعنی تبدیل می‌کند، «بخورد دانه پرورد».

پس شما در زمین خدا، همه ما در زمین خدا هستیم، در فضای یکتایی هستیم. یک فضایی ما را محاصره کرده من‌ذهنی ما را، فقط شما اجازه بدهید عنایت این را با زلزله به هم بریزد، و شما را از آن داخل دربیآورد. مقاومت نکنید مقاومت نکنید. می‌گوید این من‌ذهنی که مثل گرگ گرسنه بود، توجه کنید این گرسنه است، درست است تلفظش، ولی در بیت باید گرسنه بخوانید. گرسنه با قافیه جور درمی‌آید. گرسنه بخوانید همین که گرسنه است.

حالا گرگ گرسنه برمی‌گردد به من‌ذهنی که همه چیز را می‌خواست بخورد، وقتی تبدیل می‌شود، آن‌موقع چوپان رَمه می‌شود. خوب، آدم‌هایی مثل مولانا هم یک روزی من‌ذهنی داشتند، وقتی تبدیل شدند به بی‌نهایت خدا دوباره، هشیارانه به آن دایره خالی، شدند چوپان، دیگر گوسفندها را نمی‌خورند. ما به‌عنوان من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گفتم رحم به هیچ چیز نمی‌کنیم. کسی که به خودش رحم نمی‌کند به کسان دیگر رحم نمی‌کند. شما ببینید ما به‌عنوان من‌ذهنی چه بلایی بر سر خودمان می‌آوریم.

چون ز زنده، مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این‌قدر ما از این بیت‌های خوب از مولانا داریم. شما این‌ها را حفظ کنید هرروز بخوانید. این بیت دارد می‌گوید که من‌ذهنی دائماً به خودش لطمه می‌زند. کسی هم که به خودش رحم نمی‌کند، یک باشنده‌ای که دائماً به خودش رحم نمی‌کند ضرر



می‌زند، به هم‌نوعانش ضرر نمی‌زند؟ شما یک حیوان نگاه کنید که حیوان به خودش صدمه می‌زند؟ ما تا حالا خر دیدیم که برضد خودش عمل کند؟ نه ندیدیم، دنبال راحتی خودش است. ولی ما به‌عنوان من‌ذهنی ببینید [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) می‌نشینیم مانع می‌سازیم، می‌نشینیم مسئله می‌سازیم. نمی‌توانیم بفهمیم که می‌توانیم اوقات‌تخلی نکنیم در خانواده. می‌توانیم فضا باز کنیم. می‌دانیم به یک کسی اگر حرفی بزنیم عصبانی می‌شود، می‌زنیم تا عصبانی بشود. تا حالا مسئله نبود الان مسئله درست شد، حالا باید این را حل کنیم. مسئله درست می‌کند حل می‌کند. باید دشمن داشته باشد. نیروی زندگی را تبدیل به ضررزدن به خودش می‌کند. پس با تبدیل، گرگ درنده من‌ذهنی شبان می‌شود، چوپان می‌شود. فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، همانندگی نمی‌ماند [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان). کشت اول یک درخت می‌شود مثل گل باز می‌شود، گلستان می‌بیند. بهارش می‌شود. همه را زیبا می‌بیند. زیبایی را بین آدم‌ها پراکنده می‌کند. گل‌فشان می‌شود. الان می‌گوید این گرگ گرسنه شگفت‌انگیز است که پس از تبدیل، تبدیل به چوپان می‌شود. چوپان حوصله دارد، از گوسفندان مواظبت می‌کند، کنترل نمی‌کند. چوپان گوسفندان را به چرا می‌برد، آب می‌دهد. واقعاً مولانا خوبی می‌کند به ما، به زندگی ما برکت داده، آگاه می‌کند ما را. اما گرگ، من‌ذهنی می‌تواند چوپان بشود؟ شما یک صد رأس گوسفند را بدهید دست یک گرگ، یواش‌یواش می‌خورد می‌کشد، تمام می‌کند.

همه گرگان شبان شده، همه دزدان چو پاسبان

چه بَرَد دزد؟ عاشقان، چو خدا پاسبان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

پس معلوم می‌شود وقتی فضا را باز می‌کنیم خدا پاسبان می‌شود. اصلاً نگران نباش! من‌های ذهنی که تبدیل می‌شوند تبدیل به شبان می‌شوند، تبدیل به چوپان می‌شوند. «همه گرگان شبان شده»، پس از تبدیل. همه من‌های ذهنی که دزد بودند، حرص داشتند، هرجا می‌رفتند می‌گفتند این‌جا چی هست به ما اضافه بشود، الان شده‌اند پاسبان. ما پاسبان حال خوب خودمان و دیگران می‌شویم وقتی فضا را باز می‌کنیم. از این شکل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) کاملاً مشخص است. این گرگ است [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی). هرکسی که قضاوت و مقاومت می‌کند، از طریق همانندگی‌ها می‌بیند، در زمان مجازی گذشته و آینده هست، هشیاری جسمی دارد گرگ است و رحمی ندارد، دزد هم هست. ولی پس از تبدیل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، هردوی این‌ها تبدیل می‌شوند. گرگ چوپان می‌شود، مواظب گله است، مواظب انسان‌ها است. می‌بینید که الان چجوری شما پدر و مادرها مواظب بچه‌های مثل فرشته‌تان هستید و ظلم نمی‌کنید، زور نمی‌گویید، آزاد



می‌گذارید. فضا را باز می‌کنید، عشق می‌دهید، به عشق ارتعاش می‌کنید، به زندگی ارتعاش می‌کنید، درون آن‌ها هم به زندگی ارتعاش می‌کند.

قبلاً سوءاستفاده می‌کردیم از بچه‌هایمان، یک ابزار نشان‌دادن من‌ذهنی ما بودند. بچه‌مان بیست می‌گیرد، در کنکور قبول می‌شود، دکتر می‌خواهد بشود ما را سربلند کند. از این سوءاستفاده‌ها دیگر نمی‌کنیم. هیچ دزدی نمی‌کنیم. دزدی را کسی می‌کند که می‌خواهد از بچه‌اش یا کس دیگری چیزی قرض کند تا من‌ذهنی‌اش را بزرگ کند. ما از این جهان مرتب دزدی می‌کنیم یا امانت می‌کنیم، ارزشمان را بالا می‌بریم، ارزش می‌دزدیم. هرکسی که همانندگی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را به خودش اضافه می‌کند تا پُر بدهد می‌دزدد. ما از آدم‌ها چیزها را غارت می‌کنیم. به‌نظر خودمان می‌خواهیم برتر از آب دربیاییم. یک‌دفعه می‌بینیم پاسبان شدیم. الآن پدر و مادرها با مولانا پاسبان بچه‌هایشان هستند، نه به‌صورت فیزیکی بلکه به‌صورت روحی که آن‌ها آسیب نبینند. می‌گوید که وقتی انسان‌ها فضا را باز می‌کنند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خدا پاسبان بشود، دیگر من‌ذهنی چیزی نمی‌تواند بدزدد عاشقان! حس امنیت کنید نترسید. وقتی فضا را باز می‌کنید خدا پاسبان می‌شود، چرا از من‌ذهنی می‌ترسید؟

مَشْتَاب، آر چه باغ را ز کَرَم سفره سبز شد

بنشین منتظر دمی، هله تا وقتِ خوان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

می‌گوید که عجله نکن، گرچه که سفره پهن شد. سفره خدا پهن شد. می‌گوید هر کسی این پیغام را بشنود، فضا را باز کند، روی خودش کار کند، با دیگران کاری نداشته باشد، حتماً به من زنده می‌شود، حتماً من می‌آیم مرکزش نظرش را گلستان می‌کنم، من بهارش می‌شوم، مرتب گل‌ها را در زندگی‌اش شکوفا می‌کنم. از کَرَم خداوند سفره شادی، عشق، زیبایی پهن شده است. می‌خواهد بگوید که با من‌ذهنی عجله نکن.

«بنشین منتظر دمی»، چند لحظه منتظر باش. یک سال دو سال سه سال روی خودت کار کن. هله، شاد باش آگاه باش، تا موقع خوردن بشود، تا آگاهانه متوجه بشوی این فضای عدم دارد به تو خرد می‌دهد، دارد حس امنیت می‌دهد آرامش می‌دهد. این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در افسانه خودش شتاب دارد عجله دارد، کی؟ وقت تعیین می‌کند. یک سال روی خودم کار می‌کنم هنوز نرسیدم، آن موقع با خطکش ذهن اندازه می‌گیرد. حتماً رسیدی، باید یک خُرده صبر کنی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، صبر ذات این فضای گشوده‌شده است. و بدان که کَرَم خداوند سفره را پهن کرده است.



و اگر روی خودت کار کنی فضاگشایی کنی، روزی هشیارانه خوردنِ عقل، حسِ امنیت، هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب، حتی انعکاس این‌ها در بیرون به‌صورت مادیاتی که انتظارش را داری، روابط خوب با همسرت با بچه‌هایت با مردم، حالِ خوب، بدست خواهد آمد، صبر کن، بله. این بیت هم جالب است:

هُوی هُوی باد و شیرافشان ابر در غم مآند، یک ساعت تو صبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

یعنی صدای بادِ دم ایزدی و صدای یا منظرهٔ ابر برکت‌بار زندگی، دائماً دربارهٔ ما فکر می‌کنند، می‌اندیشند که چه‌جوری به ما برسند، یک ساعت تو صبر کن.

دم او جان دهدت رو ز نفخت پذیر کار او کن‌فیکون است نه موقوف علل (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۳۴۶)

پس فضا را باز کن، بگذار باد زندگی، دم ایزدی بیاید، صبر کن، بدان که خداوند بیشتر از ما عجله دارد که ما به او زنده بشویم.

ز رفیقانِ گلستانِ مَرَم از زخمِ خارِبُن که رفیقِ سلاح‌کشِ مددِ کاروان شود (مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۹۶۵)

الآن می‌گویند که همهٔ انسان‌ها همراه و رفیق گلستان هستند. ما همه‌مان یک منظور داریم و آن این است که به او زنده بشویم. هیچ یک نفر نیست که در راه رسیدن به گلستانِ زندگی نباشد. پس ما رفیق گلستان هستیم، با هر باوری، از هر نژادی، در هر مکانی، با هر من‌ذهنی، ولی درد حمل می‌کنیم، زخمِ خار می‌توانیم بزنییم. وقتی ما من‌ذهنی **[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** داریم، من‌ذهنی مثل بوتهٔ خار است، یک درختِ خار است. هر کسی مثل یک درختِ خار است، ولی همه‌مان همراه گلستان هستیم، به سوی گلستان می‌رویم و گلستان فضای گشوده‌شده است **[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]**. حالا، اگر دوستان‌مان، همراهان‌مان، دردشان را به ما می‌دهند، می‌گویند که رُفقایی هم داریم که این‌ها سلاح معنویت حمل می‌توانند بکنند مثل مولانا. مثل کاروان‌های قدیم که مثلاً صد نفر بودند، دو سه نفر استثناء می‌کردند که شما با شمشیر



و بقیه وسایل جنگی با ما بیاید، البته این‌ها فقط حمل سلاح نمی‌کردند، سلحشور و دلاور هم بودند. اگر دزدان در راه حمله می‌کردند، از کاروان دفاع می‌کردند. و رفیق سلاح‌کش ما مثلاً مولانا است. می‌گوید از درد انسان‌هایی که من‌ذهنی دارند، درد حمل می‌کنند نترسید، همه ما همراه هستیم و رفیق سلاح‌کش مولانا مدد کاروان است. هر کسی که می‌بیند همسرش، دوستش، یکی از اعضای گروه دارد درد می‌دهد، چندتا بیت شعر مولانا را بخواند حالش خوب بشود، فضا را باز کند، بله.

خمش ای دل که گر کسی بُود او صادقِ طلب

جهتِ صدقِ طالبانِ خُمشی‌ها بیان شود

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۶۵)

می‌گوید که خاموش باشیم، ای دل من خاموش باش، به اندازه کافی صحبت کردی، اگر کسی واقعاً غزل را گوش می‌کرد و درک می‌کرد و جذب می‌کرد، با فضای گشوده‌شده گوش می‌کرد، (از زبان مولانا دارم عرض می‌کنم)، یعنی صدق داشت در طلبش، چه کسی صدق دارد؟ آن کسی که فضا را باز می‌کند، نه من‌ذهنی را نگه می‌دارد، برحسب من‌ذهنی گوش می‌کند؛ هر کسی که در طلبش راستین است، می‌گوید که این فضای گشوده‌شده شروع می‌کند به حرف زدن، خودش را بیان کردن. پس ما می‌دانیم پس از این‌که به حرف‌های مولانا گوش می‌کنیم، یا به حرف‌های همدیگر گوش می‌کنیم، باید فضا را باز کنیم و در طلبمان صادق باشیم، و بگذاریم در حالی که ذهن‌مان خاموش است، این فضای باز شده شروع کند خودش را بیان کردن و ما را درست کردن، «جهتِ صدقِ طالبانِ خُمشی‌ها بیان شود». پس ذهن خاموش است، این فضای باز شده خودش را بیان می‌کند و ما می‌فهمیم. البته این بیت ما را می‌برد به ابیاتی که بعد از این برایتان خواهم خواند. پس خاموش می‌شویم تا این فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر کسی در طلبش صادق بود، از درونش او را راهنمایی کند. همین‌طور که امروز صحبت کردیم، فقط به صورت ذهن گوش کردن تقلید است، تا یک جایی مفید است، از آن‌جا به بعد باید فضا را باز کنیم تا آن فضای گشوده‌شده ما را راهنمایی کند و با ما حرف بزند.

*** پایان بخش دوم ***



یکی دوتا بیت را که قبلاً برای تان خواندم دوباره تکرار می‌کنم. به دنبال آخرین بیت غزل و به‌طور کلی موضوع اصلی غزل که مربوط است به این‌که ما واقعاً صدق داشته باشیم در طلبمان و برای اثبات آن باید فضا را باز کنیم، در اطراف اتفاق این لحظه و تسلیم بشویم. و فضاگشایی حقیقی ذهن را ساکت می‌کند و اگر شما بتوانید ذهن را به‌طور کامل ساکت کنید این فضاگشایی کامل است. مولانا تأکید می‌کند به این‌که اگر کسی فضا را واقعاً باز کند افتاده می‌شود و رضا دارد و مورد عنایت‌ایزدی است. همین بیت را خواندم برای تان:

هزار ابر عنایت در آسمانِ رضاست اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

و امروز مولانا به تفصیل توضیح می‌دهد که وقتی فضاگشایی می‌کنید، هیچ عامل بیرونی ولو می‌خواهد پیغمبر باشد یا مولانا باشد یا آدم معنوی باشد یا هرکس دیگر هرچیز دیگر، نباید بین شما و خدا باشد. این موضوع در پیشرفت معنوی بسیار مهم است و ابیاتی خواهیم خواند که خواهش می‌کنم این ابیات را شما برای خودتان تکرار کنید، تا ارتباط قسمت‌های مختلفی که برای تان خواهم خواند برای تان روشن بشود. و این هم خواندم دوباره به خاطر اهمیتش دوباره تکرار می‌کنم که هرچه که ما می‌گوییم الآن و می‌شنویم تقلید است. اگر فضا را باز کنید و زندگی از درون شما از فضای گشوده شده حرف بزند این تحقیق است. در مورد فضای تقلید که با ذهن می‌گوییم، می‌شنویم، شما خیلی جدی نباشید. وگرنه توی ذهن باقی می‌ماند. فقط می‌خوانم برای تان:

عکس، چندان باید از یاران خوش که شوی از بحر بی‌عکس، آب‌گش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶)

بحر بی‌عکس فضای یکتایی است، خدا است که این فضا در درون شما با فضاگشایی باز می‌شود. بنابراین انعکاس انسان‌های معنوی یا ابیات مولانا روی شما از طریق تقلید کار می‌کند. از طریق انعکاس. حتی یک‌کسی پهلو می‌نشیند به زندگی مرتعش است، زندگی را در درون شما به ارتعاش درمی‌آورد. هنوز انعکاس زندگی آن است، شما من‌ذهنی دارید. ولی می‌گوید، این از یاران خوش، از مولانا و انسان‌های به حضور زنده، این انعکاس این‌قدر باید باشد که شما با استفاده



از این فرصت‌ها فضا را باز کنید که یواش‌یواش آن شادی را از درون خودتان بیرون بکشید. از بحر بی‌عکس یعنی بدون انعکاس. و می‌گویید، عکس اول تقلید است:

عکس، گاؤل زد، تو آن تقلید دان چون پیایی شد، شود تحقیق آن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۷)

اگر یک‌کسی می‌آید شما می‌نشینید، من برنامه اجرا می‌کنم، نمی‌دانم شعر مولانا را شما خودتان می‌خوانید و به‌نشاط می‌آیید این هنوز تقلید است. ولی اگر بدون این شعرها و این‌ها این شادی در شما پیایی شد از درون، این تحقیق است. پس باید کار کنیم روی خودمان.

تا نشد تحقیق، از یاران مَبْرُ از صدف مَکْسَل، نگشت آن قطره، دُرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۸)

تا نشد تحقیق، یعنی فضا به اندازه کافی باز نشد از درون بجوشد بیاید بالا تو از یارانت، از مولانا، از بینندگان گنج حضور که پیغام می‌دهند و در این راه هستند جدا نشو.

از صدف مَکْسَل، نگشت آن قطره، دُرّ؛ اگر یک‌دوزه حالت خوب شد از صدف جدا نشو آن قطره آب یا باران که در صدف است باید دُرّ بشود. قدیم فکر می‌کردند، فرض می‌کردند، صدف دهانش را باز می‌کند قطره باران می‌افتد و می‌بندد و این دُرّ، مروارید درشتی که ما دوست داریم، این قطره باران است که در اثر سکوت یا سکون صدف که دهانش را باز نمی‌کند دُرّ می‌شود. یعنی این‌که این کشت اول که در ما کاشته شده است اگر سکوت بکنیم و فضا را باز کنیم خداوند آن را به مروارید حضور تبدیل می‌کند. و همین‌طور:

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را

بَرَدْران تو پرده‌های طَمَع را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۹)

اگر می‌خواهی با چشم عدم ببینی با عقل عدم خردورزی کنی و با گوش عدم بشنوی نه با من‌ذهنی، در این‌صورت پرده‌های طمع و حرص را که پرده‌های همانندگی هستند باید بَدَری.



در هفته گذشته یادتان باشد خواندیم که یک، اولاً داستان از این‌جا شروع شد که موسی یک وحیی در دلش حس کرد، یعنی شما به‌عنوان موسی در دلتان یک وحیی حس کردید که خداوند به او می‌گوید من تو را دوست دارم، موسی سؤال می‌کند یا شما سؤال می‌کنید که من چه‌کار کنم که من را بیشتر دوست داشته باشی؟ کدام کار من را، کدام روش زندگی و سبک زندگی من را دوست داری؟ و خداوند به ایشان جواب می‌دهد، که جواب شما هم هست، گفت: رفتار تو با من مثل یک بچه و مادر باشد. و بچه فقط مادرش را می‌شناسد و اگر مادرش سیلی هم به او بزند نمی‌رود به خانم‌های دیگر بچسبد، دوباره دامن مادرش را می‌چسبد. و اگر یک‌موقعی قهر از من دیدی خداوند می‌گوید باید دوباره به من بچسبی. شما باید بدانی یا بفهمی که چه‌کار کردی که سیلی خوردی، قهر من را خوردی. بعد مثال زد که تو باید از دوتا آیه قرآن که در نماز هم می‌خوانید شما، استفاده کرد مولانا که گفت، فقط من را باید پرستی و از من یاری بخواهی، از کس دیگر یا همانیدگی‌ها یاری نخواهی. بعد مولانا یک قصه‌ای شروع کرد، گفت که، یک شاه‌ی خشم کرد به ندیمش، که شاه نماد خدا است ندیم هم ما هستیم. ندیم یعنی همنشین. و ما همنشین شاه هستیم، همنشین خدا هستیم. ما باید با او بنشینیم البته الان با همانیدگی‌ها نشستیم، با آن‌ها مصاحبت می‌کنیم. خشمش هم به این دلیل است که تو چرا همانیدگی را گذاشتی به‌جای من در مرکزش. غزل امروز تماماً همین را می‌گفت. بعد شمشیرش را درآورد که این ندیم را بُکُشد، عمادالملک به سجده افتاد و شفاعت کرد. عمادالملک می‌تواند یک انسان به حضور زنده شده باشد، برای این‌که عماد یعنی ستون، مُلک یعنی پادشاهی. پس ستون پادشاهی خدا هشیاری است که ما اسمش را گذاشتیم هشیاری حضور. آن به سجده افتاد که نُکش. بلاخره شاه فرمود که، یعنی خدا فرمود، که حرف تو حرف من است اگر تو می‌گویی نُکش نمی‌کُشم. بعد آن‌کسی که نجات پیدا کرده بود قهر کرد از شفیع، گفت که شاه من را می‌خواست بُکُشد برای‌چه تو شفیع شدی از من سؤال کردی؟

و مولانا با این قصه می‌خواهد تمثیل بزند که اگر شما فضا را باز می‌کنید که خداوند روی شما کار بکند، در حال فضای گشوده شده که با خدا یکی هستید هیچ‌کس نباید وارد آن‌جا بشود. و شما هم نباید بخواهید کسی به شما کمک کند. بنابراین کمک خواستن شما باید در فضای تقلید باشد. از تقلید آمدی بیرون می‌خواهی تحقیق بشوی تو و زندگی باید باهم باشید، کس دیگری آن‌جا وارد نمی‌تواند بشود. بنابراین از آن‌جایی که آن ندیم جان سالم به‌در برده دارد صحبت می‌کند. دوباره می‌خوانم به‌لحاظ اهمیت موضوع و ابیاتی از دفاتر مختلف مثنوی برای‌تان خواهم خواند. پس این شخصی که نجات پیدا کرده است که در واقع نماد من‌ذهنی است نجات پیدا کرده است. درست مثل این‌که فضا را باز کردیم خداوند دارد من‌ذهنی را می‌کُشد، از آن‌ور یکی می‌آید نمی‌گذارد. چون درد می‌کشیم ما، درد هشیارانه می‌کشیم رحمش می‌آید، وارد آن معرکه می‌شود و



می‌خواهد به ما کمک کند. می‌گوید هرکسی باشد که بخواند به شما کمک کند در حالی که خدا کمک می‌کند، این مزاحم است. پس جواب آن ندیم نجات‌یافته را دوباره می‌خوانیم.

گفت: بهر شاه، مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)

می‌گوید جان من مبذول شاه است، شاه داده شاه می‌گیرد، یعنی خداوند، من خودم را سپردم به او. او چرا باید بین من و خدا قرار بگیرد؟ شفیع بشود که من را نکشد.

لی مع الله وقت بود آن دم مرا

لا یسع فیهِ نبیُّ مُجتبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

«لی مع الله وقت» یعنی آن لحظه، لحظه‌ی یکی‌شدن من با خدا بود، این تنها فرصت من بود که با خدا یکی بشوم و در آن فضا، یعنی من که می‌خواهم با خدا یکی بشوم، حتی یک پیغمبر فرستاده‌شده هم جا ندارد. و اشاره می‌کند به یک حدیثی که این حدیث از دهان حضرت رسول درآمده، که موقع یکی‌شدن با خدا نه فرشته به آن جا دارد نه یک پیغمبر فرستاده‌شده. پس انسان با خدا می‌خواهد یکی بشود، به وحدت برسد در آن وسط هیچ چیز نمی‌گنجد. بنابراین مطلب مهمی است. هیچ کس را برای کمک نخواهید. و هیچ کس نباید خودش را وارد کند که من می‌خواهم به تو کمک کنم برای این که شما زیر درد هستید. و داستانی که بعد آن شروع می‌کند در این مورد هست که به هرکسی که ما می‌خواهیم کمک کنیم اول باید از او بپرسیم: تو کمک من را می‌خواهی؟ بزرگترین گرفتاری‌ها و چوب لای چرخ مردم گذاشتن‌ها از این جا می‌آید که ما به مردم به اصطلاح اطلاع نمی‌دهیم که می‌خواهم کمک کنم یا نمی‌پرسیم که می‌خواهی من کمک کنم؟ اگر کمک می‌خواهی چه کمکی می‌خواهی. مولانا هم آن جهان را می‌گوید هم این جهان را. درست است؟

« برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد »

یعنی وقتی من فضا را باز کردم یا دچار قهر او شدم، ابتلا، وقتی که زندگی با قضا یک مشکلی را برای من پیش می‌آورد من باید فضا را باز کنم. کسی نباید به من بیاید راه حل بدهد. توجه می‌کنید؟ ما همیشه راه حل می‌دهیم، بگذار من به تو کمک کنم. بچه‌های ما گاهی اوقات همانیده می‌شوند، مثلاً جوانان پانزده، شانزده، هفده ساله مرتب هم‌هویت می‌شوند، هم‌هویت‌شدگی



را عشق می‌گذارند اسمش را و می‌سوزند، می‌سازند، خیلی سخت است. شما باید اجازه بدهید درد بکشند. نباید دخالت کنید و تا آن درد هشیارانه یا ناهشیارانه به‌رحال ادبشان کند و بتوانند بفهمند که نباید هم‌هویت بشوند. هم‌هویت‌شدگی درد دارد. شخص باید بفهمد که هم‌هویت‌شدن درد دارد و این ابتلا است. و موقع فضاگشایی باید خودش با خدایش یکی باشد. این همان حدیث است که «لی مع الله وقت» گفت:

«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعَى فِيهِ مَلَكٌ مُقْرَبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ»

«برای من در خلوتگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارد.»

(حدیث)

یعنی خلاصه‌اش این است: وقتی فضا را باز می‌کنم با خدا یکی می‌شوم، هیچ کس آن وسط جا ندارد، نباید وارد بشود. این‌جا چند بیت از دفتر اول برایتان می‌خوانم. عرض می‌کنم که شما می‌توانید این ابیات را خودتان بخوانید واقعاً تکرار کنید که مولانا در مورد این‌که بین ما و خدا کسی نمی‌تواند وارد بشود این خوب جذب جانتان بشود. چیز بسیار مهمی است. و مولانا فتح مکه به‌وسیله پیغمبر را تشبیه می‌کند به فتح مرکز ما و این حدیث را دوباره به‌کار می‌برد. تمثیل می‌زند، شما بحث و جدل نکنید که برویم به سطح قصه و جنگ‌های پیغمبر و این‌ها نه. ایشان می‌گویند که فتح مکه برای مال دنیا یا جاه دنیا نبوده. حالا شما فقط تمثیل را بگیرید. شما می‌گویید فتح مرکز من که اشغال شده به‌وسیله من‌ذهنی و همانیدگی‌ها و یک مرکز کفر است، من می‌خواهم این‌جا را فتح کنم.

حالا اگر بخواهم فتح کنم فقط با فضای گشوده‌شده می‌توانم فتح کنم و به‌خاطر همانیدگی نمی‌جنگم. من مرکز را به‌خاطر به‌دست آوردن همانیدگی بیشتر فتح نمی‌کنم. روشن است؟ چون اگر یک چیز ذهنی را بیاورید همه این فضاگشایی و کمک خدا و عنایت و جذبه همه باطل می‌شود. اصلاً علت این‌که ما پیشرفت معنوی نمی‌کنیم همین ابیاتی است که الان می‌خوانم.

جَهْدِ پیغمبر به فتح مکه هم

کی بُود در حُبِ دنیا مُتْهم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴۸)

یعنی پیغمبر اگر رفت به فتح مکه به‌خاطر دوستی دنیا نبود. کسی نمی‌تواند متهم کند ایشان را که برای پول، مقام یا زن یا کشورگشایی رفت، احتیاج به شهر دیگری داشت. خودش دارد توضیح می‌دهد.

آن‌که او از مخزنِ هفت آسمان چشم و دل بر بست روز امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۴۹)

کسی که از هرچه که در این دنیا بوده، مخزن هفت آسمان یعنی هر چیزی که ذهن می‌تواند نشان بدهد، می‌گوید هم چشمش را بست هم دلش را. روز امتحان همین لحظه است. یعنی خداوند امتحان می‌کند ما را در این لحظه ببیند که ما فضا را باز می‌کنیم او را می‌بینیم یا همانندگی را می‌گذاریم مرکزمان. می‌گوید او نگذاشت و اشاره می‌کند به همین آیه که «ما زاعَ البَصَرُ» است. یعنی چشم پیغمبر یا چشم شما نباید خطا کند.

«ما زاعَ البَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

البته از حد نگذشت ترجمه طغی است به معنی طغیان نکرد. معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که شما فضا را باز می‌کنید دیگر نمی‌بندید. اگر ببندید لابد به‌خاطر یک همانندگی می‌بندید. حالا می‌گوید به‌جای این همانندگی، حتی یک پیغمبر، یک مولانا یا هر آدم معنوی هم نباید بیاید بین شما و ایشان، همین‌طور که از این آیه استفاده می‌کند مولانا: چشم خطا نکرد و از حد نگذشت یا طغیان نکرد. پس فضا را باز می‌کنی، می‌روی مبدا چشمت به همانندگی بیفتد، یا مرکز شما عدم شده چشمت همین روبه‌رو را می‌بیند با عدم، دیگر این گوشه‌ها را که راندی کنار آن‌ها را نمی‌بیند. وگرنه می‌آید مرکزت، مرکزت آمد تمام شد. یعنی هر لحظه باید ببینیم مرکز عدم است یا یک جسم است. احتمال این‌که یک جسم بیاید فوق‌العاده زیاد است، چون ذهن فضای شرطی شده است. هر صدایی، هر دردی، هر کمک‌خواستنی. می‌بینید که موقع، امروز غزل هم بود، فضاگشایی ما دچار درد هشیارانه می‌شویم. درد هشیارانه ممکن است ما را براند به‌سوی آدم‌ها، بردارم یک شعر مولانا بخوانم، رفتی در ذهن دیگر. اشکالی ندارد اگر می‌خواهید شعر مولانا بخوانید، ولی توجه کنید که غزل هم گفته کسی که صادق است در کارش صدق طلب دارد. همین ابیات را خوب توجه کنید خودتان می‌فهمید.

از پی نظاره او، حور و جان پُر شده آفاق هر هفت آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۰)



می‌گوید که برای تماشای او حور و جان یعنی هرچیزی که زیبایی طلب بوده و زیبایی بوده و جان، افق‌های این جهان پُر بود. پس کسی که فضا را باز می‌کند، هرچیزی در بیرون می‌خواهد یکچیزی از ما بگیرد؛ برای این‌که ما داریم به زندگی زنده می‌شویم. آن فضای گشوده شده بسیار پربرکت است. می‌بینید که مولانا گفته: از دل انسان هزارچور ترجمان به بیرون می‌رود و این‌ها مورد استفاده همه باشندگان هست.

غیر نطق و غیر ایما و سِجَل

صدهزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

غیر نطق و حرف زدن، غیر ایما، ایما یعنی اشاره، سِجَل یعنی نوشتن. غیر از این‌ها صدهزاران جور از دل انسان برکت برمی‌خیزد.

خویشتن آراسته از بهر او

خود ورا پروای غیر دوست کو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۱)

یعنی همه خودشان را آراسته کرده‌اند که می‌گویند: پیغمبر یا شما به آن توجه کنید. اما شما یا ایشان نداشت، شما هم غیراز دوست چیزی برای‌تان مهم نیست. دوست در این‌جا رمز خدا است.

آن‌چنان پُر گشته از اِجَلِ حق

که در او هم ره نیابد آلِ حق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۲)

دارد می‌آید دوباره به آن‌جا که آلِ حق، انسان معنوی مثل مولانا در فضای بین شما و خدا راه ندارد. چنان از شکوه و جلال خدا، پیغمبر می‌گوید پر بود در روز معراج، شب معراج، شب معراج یعنی شب ذهن. امروز هم گفت علی. معراج چیزی نیست جز فضا گشودن و به بی‌نهایت خدا تبدیل شدن. می‌گوید که چنان از حق پر بود، پس شما چنان فضا را باز می‌کنید که حتی مولانا هم آن‌جا، جا نمی‌شود. فقط شما و خدا هستید. که در او هم ره نیابد آلِ حق. پس آلِ حق یعنی کسی که به خدا زنده شده است.

لا يَسْعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَالْمَلَكُ وَ الرُّوحُ أَيْضاً فَاعْقُلُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۳)

بله. ترجمه‌اش را به شما نشان می‌دهم.

«در میان ما هیچ پیامبر مرسل نمی‌گنجد و نیز فرشته و روح. پس خردورزی کنید.» فاعقُلُوا. توجه می‌کنید؟

لا يَسْعُ فِينَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ وَالْمَلَكُ وَ الرُّوحُ أَيْضاً فَاعْقُلُوا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۳)

ترجمه‌اش این است. در میان ما یعنی در میان پیغمبر و خدا و بین شما و خدا هیچ پیامبر مرسل نمی‌گنجد و هیچ فرشته‌ای نمی‌گنجد. پس خردورزی کنید. همین‌طور دوباره همین حدیث است.

«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقْرَبٌ وَ لَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ»

«مرا با حق تعالی لحظاتی است که هیچ فرشته مقرب و پیامبری با من در آن نمی‌گنجد»

(حدیث)

مرا با حق تعالی لحظاتی است، این از دهان حضرت رسول درآمده است، که هیچ فرشته مقرب و پیامبری با من در آن نمی‌گنجد. پس یک پیغمبر این حرف را زده است. چه‌طور است که ما فضاگشایی هم که می‌کنیم از هزارجور آدم و چیز کمک می‌خواهیم. پس فضاگشایی ما، فضاگشایی درستی نیست چون ما هنوز حواسمان به بیرون است.

گفت: ما زاغیم، همچون زاغ، نئی

مستِ صَبَاغِيمِ، مستِ باغِ نئی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۴)

پیغمبر گفت: درست است که ما بدن داریم. بله. جسم داریم. زاغ هستیم اما نه مثل زاغ‌هایی که در جاهای کثیف می‌گردند. ما مست رنگ‌ریم یعنی خدا هستیم که رنگ می‌دهد. مست باغ نیستیم. مست باغ آفریده شده است. ما به آفریننده و به آفریدن نظر داریم نه به آفریده. چون آفریده با ذهن دیده می‌شود و می‌آید به مرکز آدم. به هرحال ایشان گفته درست است که ما بدن داریم، جسم داریم، بله فکر داریم، چهار بعد داریم ولی مثل زاغ نیستیم. زاغ در جاهای کثیف می‌گردد نماد من‌ذهنی



است. بدن داریم ولی من ذهنی نداریم. مست خدا هستیم، مست آفریده‌ها نیستیم. دوباره صحبت همین «ما زاعِ النَّصْرِ» است. آن آیه مورد توجه مولانا است که انسان می‌رود فضا را باز می‌کند، عدم نگره می‌دارد، می‌رود جلو و حواسش پرت نمی‌شود این‌ور و آن‌ور را نگاه نمی‌کند. طغیان نمی‌کند و از حد نمی‌گذرد.

از حد نمی‌گذرد یعنی این‌که شما در این لحظه با خدا یکی هستید آخر کسی جرئت می‌کند به چیز دیگر نگاه کند؟ این خیلی غلط است که. منتها با من ذهنی ما نمی‌فهمیم. با من ذهنی می‌گوییم آقا کمک کنید. آی خانم، آقا کمک کنید به من. به من بدهید. آن دید باید برود کنار، اگر شما می‌خواهید فضا را باز کنید و پیشرفت کنید. داریم همین ابیات مربوط به کمک را می‌خوانیم که آیا ما باید بخواهیم از کسی که می‌خواهی من بهت کمک کنم؟ می‌توانم اصلاً کمک کنم؟ نه این‌که خودمان را وارد کنیم یک‌جایی من می‌خواهم کمک کنم. کی گفت شما کمک کنید؟

چونکه مخزن‌های اَفلاک و عقول

چون خَسی آمد بر چشم رسول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۵)

برای این‌که مخازن آسمان‌ها و عقل‌ها یعنی هرچیزی که از آسمان‌های باز شده شاید بیرون منعکس می‌شود، و عقل‌ها به‌وجود می‌آورند یا خودِ عقل پیش می‌گوید حضرت رسول خَس بود، خاشاک بود. حالا این‌ها را می‌خوانیم که پیش شما خَس باشد. یعنی وقتی فضا را باز می‌کنیم با او یکی می‌شویم، هرچیزی که ذهن می‌تواند نشان بدهد و در این‌جا هم هست باید پیش شما دیگر بی‌ارزش باشد. اگر با ارزش باشد می‌آید مرکز شما. اگر بین شما و خدا می‌آید می‌شود عینک‌تان دیگر با او می‌بینید با عینک خدا نمی‌بینید، با عینک عدم نمی‌بینید، آن حالتی که می‌گوییم آن چهار تا خاصیت را از زندگی می‌گیرید، دیگر نمی‌گیرید.

پس چه باشد مگه و شام و عراق

که نماید او نبرد و اشتیاق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۶)

پس می‌گوید مگه، شهر مگه، و شام و عراق چی است که ایشان علاقه به آن داشته باشد و برایش بجنگد؟ خوب حالا از شما می‌پرسد واقعاً شما وقتی می‌خواهید فضا را باز کنید به خدا زنده بشوید واقعاً می‌جنگید برای یک‌چیزی؟ به‌خاطر علاقه‌تان به یک‌چیزی؟ آیا این درست است که شما بگویید که خداوندا من فضا را باز می‌کنم به‌شرط این‌که من زودی ازدواج کنم ها.



بچاهم از کنکور قبول بشود، اگر می‌شود من فضا را باز می‌کنم، تسلیم می‌شوم. اگر حتی دردهایم می‌ریزد. این چیزها ذهنی است. درست است که اگر شما به حضور زنده بشوید درد نمی‌ماند، ولی اگر شما می‌گویید من این کار را می‌کنم دردهایم تمام بشود، شما راه اشتباهی می‌روید. شما حرف‌های ذهنی می‌زنید. شما نمی‌خواهید به خدا زنده بشوید. منظور اصلی زنده شدن به بی‌نهایت و آگاه شدن از ابدیت او در این لحظه است منظور آمدن ما به این جهان. ما آمدیم من‌ذهنی درست کردیم و مقدار زیادی درد انباشته کردیم. درست است که می‌خواهیم همانندگی‌ها بریزند، دردها بریزند، ما رنجش نداشته باشیم، کینه نداشته باشیم، دیگر دردهای دیگر نداشته باشیم، حس ترس نداشته باشیم، حسادت نداشته باشیم، احساس گناه نداشته باشیم، ما نمی‌خواهیم نگران باشیم، ما نمی‌خواهیم احساس پوچی کنیم، احساس تنهایی بکنیم، احساس جدایی بکنیم، احساس نقص بکنیم، نمی‌خواهیم. ولی این‌ها نمی‌توانند منظور ما باشند در یکی شدن با خدا. توجه کنید چیزی نیاورید آن وسط غیر از زنده شدن به او، و حالا این‌ها را می‌دانیم ولی نیاورید آن وسط. اگر به او زنده بشوید همه این‌ها می‌ریزند. ولی شما این کار نمی‌کنید که این‌ها بریزند، اگر بگویید این کار را می‌کنم این‌ها بریزند شما در ذهن می‌مانید، آن موقع با ذهن عمل می‌کنید، گرفتار می‌شوید، پیشرفت نمی‌کنید. شاید اصلاً علت عدم پیشرفت سریع شما یا زیاد شما همین است.

آن گمان و ظن منافق را بُود کو قیاس از جان زشت خود کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۷)

می‌گوید: این فکر را فقط منافق می‌کند. منافق یعنی من‌ذهنی. هرکسی که برحسب همانندگی‌ها می‌بیند و فکر می‌کند، راجع به فتح مکه صحبت می‌کند، آقا پیغمبر رفت آن‌جا به‌خاطر این‌که احتیاج به پول داشت یا احتیاج به شهر داشت یا، می‌گوید نه. هرکسی که همانندگی دارد برحسب آن‌ها می‌بیند ما هم همین‌طور؛ مثلاً می‌گویم شما به‌خاطر این‌که به زندگی زنده بشوید این کار می‌کنید، فضا را باز می‌کنید پس بین شما و خدا نباید چیزی باشد، ولی اگر شما من‌ذهنی را رها نکنید، برحسب همانندگی‌ها فکر کنید، می‌گویید که: «من مرکز را به‌خاطر زیاد کردن همانندگی‌ها می‌خواهم فتح کنم، همان‌طوری که پیغمبر رفت برای اینکه این چیز را بدست بیاورد.» نه، می‌گوید: «نه، پیغمبر برای آن نرفت.»

آبگینه زرد چون سازی نقاب

زرد بینی جمله نور آفتاب

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۸)



می‌گوید اگر نقابت یا عینکت شیشه‌ی زرد باشد، نور آفتاب را زرد می‌بینی. همین چیزی که همه‌اش داریم می‌گوییم دیگر. یعنی اگر همانیدگی، یک چیز آفل مرکزت باشد، از طریق آن ببینی، برحسب آن ببینی؛ آن اگر زرد باشد، اگر پول باشد، همه‌جا را پول می‌بینی. اگر شما با پول هم‌هویت هستی می‌گویند که: «آدم مرکزش را به‌خاطر پول باید فتح کند، که یک کاری بکند پولش زیاد بشود.» مثالش عرض می‌کنم. فتح مکه به‌وسیله حضرت رسول بوده است. می‌گوید تو چون آن‌طوری فکر می‌کنی، پس شیشه‌ی زرد یا کبود در چشمت است. و دارد اشاره می‌کند که شما موقعی که می‌خواهید به خدا زنده بشوید، از طریق عینک همانیدگی‌ها نبینید.

بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را

تا شناسی گرد را و مرد را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۵۹)

می‌گوید که آن عینک‌های کبود و زرد را یعنی عینک‌های همانیدگی را بشکن، تا بفهمی که گردِ من‌ذهنی چه چیز است، مرد یعنی انسانی که به حضور زنده بشود، چه چیز است. ما به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، این انسان است، مرد است. مرد در این‌جا به‌معنی مرد و زن نیست، یعنی انسان. می‌گوید شیشه‌ی همانیدگی‌ها را بشکن تا بفهمی که گردِ همانیدگی‌ها چه چیز است و دردهای آن چه چیز است، و انسانی که از این‌ها جدا بشود و به بی‌نهایت خدا زنده بشود، چه چیز است. حالا این‌ها را باید عملاً انجام بدهیم، نه فقط توی ذهن یاد بگیریم.

گردِ فارس، گردِ سرِ افراشته

گرد را تو مردِ حق پنداشته

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۰)

فارس یعنی سوار. سوار می‌تازد، گرد و خاک بلند می‌شود. از دور که نگاه می‌کنیم توی گرد است. می‌گوید که به گردِ سوار، در ما خدا هست، خدایت است، به گردِ آن، گردِ همانیدگی‌ها بلند شده است. می‌بینید که مرتب دردها به‌صورت گرد، همانیدگی‌ها به‌صورت گرد اطرافِ سوار، سوار خدا است، ما امتداد او هستیم، در ما سرِ افراشته است. گرد و خاک بلند شده است در ما دیگر، به‌طوری که ما سوار را نمی‌بینیم. شما خدا را در درونتان می‌بینید؟ نه. آن موقع گردِ من‌ذهنی را یا گرد و خاک‌های هم‌هویت‌شدگی و بلند شدن دردها را، ما خدا پنداشتیم، آن‌ها را می‌پرستیم. گرد را تو مردِ حق پنداشتی. پس شما به‌عنوان من‌ذهنی، درحالی‌که گرد و خاک همانیدگی‌ها و درد را بلند می‌کنید هر لحظه، این گرد را که من‌ذهنی است، مردِ خدا می‌پندارید؟

یا مردهایِ حقِ شما همین انسان‌های من‌ذهنی هستند؟ پس شما باید سوار را از گرد تشخیص بدهید. تمثیلش این است که در بیابان سواری دارد می‌تازد، همه‌اش شما گرد و خاک می‌بینید، و سوار آن‌تو است.

گرد دید ابلیس و گفت: این فرع طین

چون فرزند بر من آتش جبین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۱)

مثل شیطان، شیطان گرد را دید، یعنی همانندگی‌ها را دید، هشیاری جسمی داشت. می‌گوید که این گل، طین یعنی گل، فرع است، چه‌جوری بیشتر از من آتش جبین است؟ شیطان دارد می‌گوید، خودش را با آدم مقایسه می‌کند. پس آدم یکی گرد و خاک جسمش است و چهار بعدش است، یکی هم بی‌نهایت خدا است. شیطان گرد و خاک را می‌بیند، ما هم که من‌ذهنی داریم، گرد و خاک را می‌بینیم، فکر می‌کنیم ما من‌ذهنی هستیم و این همانندگی‌ها و دردهایی که بلند می‌شود در ما، ما این‌ها، این‌ها ما هستیم. بله، آتش جبین، شیطان می‌داند که از جنس درد است بگوییم. می‌گوید شیطان می‌گوید که: «من از جنس آتش هستم، این آدم از جنس گل است، من برتر هستم، بنابراین تعظیم نمی‌کنم.» و خدا هم می‌گوید که: «من در انسان به خودم زنده هستم.» می‌گوید من که نمی‌بینم، خوب الان دارد می‌گوید آن دید شیطانی است نمی‌بیند. اگر کسی در خودش غیر از این فکرها و همانندگی‌ها چیز دیگر نمی‌بیند، پس بنابراین با دید شیطان می‌بیند.

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر

دان که میراثِ پلیس است آن نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۲)

می‌گوید تو اگر عزیزان و شاهانی مثل مولانا را فقط بشر می‌بینی، فقط جسمشان را می‌بینی، بدان که این طرز دید و نظر، این ابلیسی است. مثلاً مولانا را ما چه‌چیز می‌بینیم؟ مثلاً به مولانا هم نگاه می‌کنیم می‌گوییم که او هم مثل ما بوده است، فقط دنبال خوردن بوده است، مقام دنیا بوده است، یا دنبال سکس بوده است و این جور چیزها دیگر، همان چیزهایی که ما به آن علاقه‌مند هستیم؟ می‌گوید تو اگر این‌طوری می‌بینی، بدان که این نظر از ابلیس به تو رسیده است. در این جهان کسانی هستند که به بی‌نهایت خداوند، به ابدیت او زنده هستند، آن‌ها کمک می‌کنند، آن‌ها عزیزان هستند.

گر نه فرزندِ پلیسی ای عنید

پس به تو میراثِ آن سگ چُون رسید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۳)



اگر تو من‌ذهنی نداری و من‌ذهنی فرزند ابلیس نیست ای ستیزه‌گر، پس چه‌جوری میراث او که دیدن برحسب جسم است به تو رسیده است؟ می‌خواهد بگوید دیدن برحسب جسم، ما را به ابلیسیت نزدیک می‌کند. پس ما می‌دانیم که با هشیاری جسمی به جایی نمی‌رسیم. باید فضا را باز کنیم. اگر فضا را باز کردیم، کسی نباید بیاید آن وسط. ما فضا را باز می‌کنیم که مرکزمان را تسخیر کنیم و این به‌خاطر چیزی از این جهان نمی‌تواند باشد. این یک درسی بود که بعداً خودتان هم بخوانید.

من نِیمِ سَگ، شیرِ حَقْم، حق‌پرست

شیرِ حق آن است کز صورتِ برست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۴)

می‌گوید من سگ نیستم، هر انسانی که فضا باز می‌کند و بین خودش و خدا کسی را راه نمی‌دهد، سگ نیست، یعنی از جنس ابلیس نیست، بلکه شیر خدا است و در مرکزش فقط خدا است، حق‌پرست است، همانندگی نیست، باور نیست، یک فکر نیست، توجه کنید حق‌پرست است. می‌گوید شیرِ حق کسی است که از صورت رسته است، صورت رسته است یعنی از هشیاری جسمی رسته است، فقط هشیاری جسمی ندارد.

شیرِ دنیا، جویدِ اِشکاری و برگ

شیرِ مَولی، جویدِ آزادی و مرگ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۵)

شیر این دنیا یعنی من‌ذهنی، دائماً دنبال شکار می‌گردد و نوای این دنیایی، برگ یعنی نوا، یک چیزی که آدم به آن بچسبد. اما شیرخدا، شیر مولا، می‌خواهد به من‌ذهنی بمیرد و به‌صورت حضور آزاد بشود. خوب شما بفرمایید شیر دنیا هستید یا شیر خدا هستید؟ خودتان جواب خودتان را بدهید.

چون که اندر مرگ بیند صد وجود

همچو پروانه بسوزاند وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۰)

برای اینکه در مردن نسبت به من‌ذهنی‌اش و آزاد شدن، هزارجور وجود می‌بیند. یعنی می‌داند که وجود در این عدم است. بنابراین دائماً مثل پروانه دور شمع عدم می‌گردد و وجود خودش را می‌سوزاند. وجود ذهنی خودش را می‌سوزاند. الان ما می‌فهمیم با این ابیات که ما باید فضا را باز کنیم، طواف کنیم حول این عدم، فضای باز شده و مرکز را از عدم درنیاوریم.



اگر کسی بخواهد بیاید آن وسط به ما کمک کند، نمی‌خواهیم. کسی هم نباید بیاید. از کسی کمک نخواهیم. تمام این ابیات دور همین «لی مع الله وقت» یعنی «وقتی که من با خداوند یکی می‌شوم، هیچ‌کسی، هیچ‌چیزی، در هر مقامی هم که باشد، نباید آن وسط بیاید.» حول و حوش این می‌چرخد که مهمترین مسئله ما است، مانع ما است.

بله، رسیدیم به همان قصه که یک‌خردده‌اش را خوانده‌ام برایتان، همین کسی که نجات یافته بود در ابیات گذشته، شما دوباره یک تمثیل دیگری از مولانا برای «لی مع الله وقت» یعنی وقتی با خدا یکی هستم من، کسی نباید بیاید دیدید. به‌صورت تمثیل است فتح مکه و نمی‌دانم هشیاری جسمی، میراث ابلیس است و اگر فرزند او نیستی چرا همه‌اش هشیاری جسمی داری و چرا وقتی هم که فضا را باز می‌کنی، با ذهن باز می‌کنی؟ حتی وقتی واقعاً باز می‌کنی یکی را می‌گذاری وسط بیاید کار شما را خراب بکند، این‌ها را خواندیم. الان می‌گویم این ندیم نجات یافته می‌گوید که من رحمتی غیر از ضربه‌ی شاه نمی‌خواستم یعنی من فضا را باز می‌کنم هر کاری که شاه یعنی خدا با من می‌خواهد بکند، من حاضرم. من پناهی غیر از خدا نمی‌خواهم.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

من نخواهم غیر آن شه را پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱)

پس ناراحت شده یکی وارد آن فضا شده است.

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام

که به‌سوی شه تَوَلَّا کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۲)

می‌گوید هر چیزی را که ذهنم نشان می‌داد، من انکار کرده‌ام، لا کرده‌ام. گفتم من از جنس تو نیستم. نیا به مرکز. «غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام» پس شما هم باید لا کنید. شما هر چیز آفل را که در مرکزتان هست اعم از فکر، درد، شکل ذهنی بچه، همسر، دوست، مال دنیا، هر چه که در مرکز هست باید لا کنید. لا کنید بگویید که از مرکز من برو بیرون بگو من از جنس تو نیستم. چون هر چیزی که در مرکز ما باشد، ما از جنس او هستیم. هر چیزی که از طریق آن برحسب او می‌بینیم، ما از جنس او هستیم. «غیر شه را» غیر از خدا را برای این انکار کرده‌ام و گفته‌ام من از جنس تو نیستم برای این‌که من دوستی و ولایت و هدایت خدا را برگزیده‌ام «که به سوی شه تَوَلَّا کرده‌ام». خوب شما چی؟ شما به‌سوی شه تَوَلَّا کرده‌اید؟ در این صورت غیر شه را که ذهن نشان می‌دهد باید از مرکزتان بیرون کنید.



گر بُرَد او به قهرِ خود سَرَم

شاه بخشد شصتِ جانِ دیگرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۳)

اگر با خشم و قهر سرم را بُرَد یعنی اگر من درد هشیارانه بکشم که سرِ ذهنم را از دست بدهم در این صورت می‌دانم که، شصت علامت کثرت است، به او زنده خواهم شد. هزاران جان به من خواهد داد. یعنی هر همانیدگی که من جدا می‌شوم و آزاد می‌شوم تبدیل به یک جان می‌شود. جان من را بیشتر می‌کند، فضا بازتر می‌شود. دارم به او زنده می‌شوم.

کارِ من، سربازی و بیخویشی است

کارِ شاهنشاهِ من سربخشی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۴)

کار من این است که فضا را باز کنم، سرم را بیازم. امروز مولانا گفت که سرم را می‌دهم دست باد. سرِ من ذهنی‌ام را می‌دهم دست باد، باد ببرد. باد دمِ زندگی است. تمام حواسم به این است که این بادبان را در مسیر باد نگاهدارم یعنی موازی با زندگی باشم. یعنی تسلیم باشم، فضاگشایی کنم. نمی‌خواهم جلوی باد بیایستم. باد دمِ زندگی است، قانونِ قضا است و نیروی بالندگی و شکوفایی کن‌فکان است. پس کار من این است که سرِ من ذهنی را بیازم. کار شاهنشاه و خدا این است که سر ببخشد به من. سرِ خودش را ببخشد، خرد زندگی ببخشد، خرد کل ببخشد.

فخر آن سر که کفِ شاهش بُرد

ننگِ آن سر کو به غیری سرِ بُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۵)

می‌گوید خوشا به حال آن سری که، آن خردی که این قدر عاقل باشد که بگذارد شاه سرش را ببرد. یعنی این قدر باید تشخیص داشته باشیم که خداوند من‌ذهنی ما را کوچک کند، کوچک کند، از بین ببرد، بیاشاند. امروز می‌گفت زلزله می‌شود. زلزله می‌شود در ذهن. خوشا به حال سری که مقاومت نکند. شرمنده آن سری که، آن عقلی که، پناه ببرد به چیزی یا کسی غیر از خدا. «نگ آن سر کو به غیر از سر برد».

شب که شاه از قهر در قیرش کشید

نگ دارد از هزاران روزِ عید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۶)



می‌گوید این شب ذهن که مثل قیر در سیاهی است، اگر تسلیم بشویم، بهتر از صد تا عید من‌ذهنی است یعنی آن روشنایی‌که، خوشگذرانی‌که، عیدی که ذهن ایجاد می‌کند، آن براساس همانندگی‌ها است. ولی وقتی ما تسلیم می‌شویم و می‌گذاریم زندگی حتی با قهر، در حالی‌که ما درد می‌کشیم، من‌ذهنی ما را کوچک کند و بُگُشد، این قهر و این شب و این تاریکی که نمی‌بینیم و خودمان را سپردیم به هزاران روشنایی که ذهن ایجاد می‌کند می‌ارزد. یعنی ما نباید با دید و روشنایی ذهن دل ببندیم. باید خودمان را بسپاریم به دست زندگی با فضاگشایی و در آن حالت کسی این وسط نیاید.

خود، طوافِ آنکه او شه‌بین بُود فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۷)

می‌گوید هر کسی که فضا را باز کرده است شه‌بین است چون با دید شاه می‌بیند، با دید عدم می‌بیند. طوافش دور عدم غیر از آن چیزی است که ذهن می‌بیند. ذهن چی می‌بیند؟ قهر و لطف، کفر و دین. من‌ذهنی وقتی فشار به‌او می‌آید، مثلاً همانندگی کم می‌شود یا مورد تهدید قرار می‌گیرد، فکر می‌کند قهر است، قهر خدا است. همانندگی زیاد می‌شود، لطف است. یک سری باورها را می‌پرستند می‌گویند این دین است. آن کسی که این باورها را نمی‌پرستد، آن‌ها کافر هستند. می‌گوید کسی که فضا را باز می‌کند، از جنس عدم است و دور خدا می‌چرخد، کارش یا عملش و معنویتش، تجربه معنوی‌اش و رای چیزی است که ذهن نشان می‌دهد که ذهن بعضی چیزها را کفر می‌گوید و بعضی چیزها را دین می‌گوید. این‌ها ذهن است.

زآن نیآمد یک عبارت در جهان که نهان‌ست و نهان‌ست و نهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۸)

می‌گوید کسی که شه‌بین است، یعنی خدایین است و دور خدا می‌چرخد، کسی درباره او چیزی نمی‌نویسد برای این‌که چیزی نمی‌داند. یعنی می‌خواهد بگوید که هر چیزی هم که می‌نویسیم، ذهن است. فقط این پدیده را، آن کسی‌که فضا را باز می‌کند، موقع تجربه، دست اول تجربه می‌کند، مثل می‌گوید فتح مکه به‌وسیله رسول، مثال می‌زند. معراج، معراج که انسان چشمش نمی‌لغزد، شما باید راه را بروید، چشمت نلغزد، بفهمی چشم نلغزیدن چه هست. فضا را باز کنید، یک پارازیتی بیاید، یک ضرری بیاید، از آن حالت خارج نشوی، این تجربه شخصی است. می‌گوید این تجربه نهان است برای همین کسی به‌درستی چیزی درباره‌اش نمی‌داند و یا نمی‌تواند بنویسد.

زآنکه این اسما و الفاظ حمید

از گلابه آدمی آمد پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۹)

می‌گوید این الفاظ ستوده، مثل نامه‌های خدا و غیره که ما این‌ها را خیلی مهم می‌دانیم، این‌ها را من ذهنی درست کرده، ذهن درست کرده، این‌ها همه از جنس ذهن هستند، از جنس کلمه، از جنس فکر هستند. این‌ها از جنس خدا نیستند. پس بنابراین از گلابه آدمی، جسم آدمی، من ذهنی، آدمی این‌ها را درست کرده است. پس هر چیزی که ما به صورت فکر، باور، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به ما می‌پرستیم، یعنی گذاشته‌ایم مرکزمان، از طریق آن می‌بینیم، این‌ها همه ولو این‌که حالت معنوی‌نما هم باشد، یک کلمه قشنگی هم باشد، مانع راه ما است. این‌ها از جنس خدا نیست. حالا می‌آید به آن چیزی که زندگی به‌عنوان راز به ما یاد داده است. طبق آیه قرآن می‌گوید:

عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بُدَّ آدَمَ رَا إِمَامَ

لیک نه اندر لباس عین و لام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۰)

عین و لام یعنی علم یعنی ذهن، هر چیزی که ذهن بتواند بفهمد. می‌گوید این اسمایی که خداوند به آدم یاد داده یعنی همه ما هم می‌دانیم پس در ما یک رازی هست یک علمی هست غیر از این علم ذهنی، مسلماً این اسما از جنس ذهن نیستند کلمه نیستند. می‌گوید که انسان باید به وسیله راز زندگی که در این عدم هست حرکت کند. امام یعنی پیشوا، پیشوا و راه‌نمای انسان این فضای باز شده است. این فضای باز شده از جنس اصلی ماست امتداد خداست، این تو راز زندگی هست و پیشوای ما هم همین است، اما نه این پیشوا وقتی رفته همانیده شده و لباس دانش و علم پوشیده. بله این را دیگر شما می‌دانید.

« وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. »

« و نامها را به تمامی به آدم بیاموخت. سپس آنها را به فرشتگان عرضه کرد. و گفت: اگر راست می‌گویید مرا به نامهای

اینها خبر دهید. »

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۱)

سوره بقره آیه ۳۱ می‌گوید و نامها را به تمامی به آدم بیاموخت، یعنی ما راز زندگی را از خدا یاد گرفته‌ایم. سپس آن‌ها را به فرشتگان عرضه کرد و گفت: اگر راست می‌گویید مرا به نامهای این‌ها خبر دهید. غیر از انسان هیچ‌کس این راز را به صورت



انسان نمی‌داند. بنابراین به هر هشیاری دیگری که از جنس انسان نبود عرضه کرد. می‌گوید اگر این راز را شما می‌دانید با آن راز با من صحبت کنید که آن‌ها نتوانستند.

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه

گشت آن آسمای جانی رؤسیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۱)

می‌گوید این راز زندگی که به صورت عدم است وقتی انسان آمد همانیده شد با چیزها و فرم و آب و گل پوشاند این‌ها را، این راز مثل این‌که سرش کلاه گل گذاشت، همانیدگی‌ها پوشاندند راز را. پس آن آسمای جانی، راز زندگی، که ما می‌توانیم از آن‌ها هدایت بگیریم قدرت بگیریم خرد بگیریم و امنیت بگیریم، زیر همانیدگی‌ها رفته‌اند. آن‌ها آسمای جانی بودند.

آسما نه واقعاً مثل اسم مثلاً آدم یا اسم درخت نه، در این‌جا اسما از جنس راز هست و این راز را که هدایت کننده هستند اگر ما فضا را باز نکنیم نمی‌فهمیم، نمی‌دانیم چی هست، با ذهن نمی‌توانیم بشناسیم. امروز بحث سر این است که اگر «نکته مهم است» اگر شما فضا را باز کردید به این راز یواش‌یواش دارید پی می‌برید نگذارید یک کمک بیرونی ولو این کمک بسیار معنوی است، مزاحم کار شما بشود. اگر بیاید بین شما و خدا، مزاحم خواهد شد.

که نقاب حرف و دم در خود کشید

تا شود بر آب و گل معنی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۲)

می‌گوید که این اسما این راز، زیر پوشش کلمه رفت حرف رفت و حرف، صحبت کردن، یعنی ما الآن آمدیم به ذهن صحبت می‌کنیم. امروز اشعاری خواندیم مبنی بر این‌که هر چی که می‌گوییم به کلمه، هر چی من این‌جا صحبت می‌کنم همه از جنس تقلید است. همه در لباس منطق یعنی حرف زدن و کلمه است. شما این‌ها را می‌شنوید. صرفاً این کلمات و جملات که از جنس تقلیدند مهم نیستند، مهم این است که شما این‌ها را متوجه می‌شوید و این‌ها را از حالت تقلید به تحقیق می‌برید، یعنی فضا را باز می‌کنید و از جنس خدا یا زندگی می‌شوید. منتها ما با این کلمات و صحبت کردن بالاخره می‌فهمیم چیزها را می‌فهمیم. مثلاً شما در سطح ذهن می‌فهمید که فضا باید باز کنید. ولی آیا فهمیدن فضاگشایی عین فضاگشایی است؟ این‌که می‌گوییم چشم‌تان نلغزد، می‌گویید که من فهمیدم آدم نباید چشمش بلغزد. واقعاً الآن چشم‌تان نمی‌لغزد؟ شما از قوه باید به فعل دریاورید. این تجربه شخصی شماست در خلوت خودتان وگرنه پیشرفت نمی‌کنید. پس می‌گوید که ما با حرف زدن و



کلمات و جملات به همدیگر چیزها را حالی می‌کنیم، تا بر آدمی که هم‌هویت شده از آب و گل است، معنی پدید بشود. ولی پدید آمدن معنی و چی‌کار باید بکنیم عین آن کار نیست.

گرچه از یک‌وجه منطق کاشف است لیک از ده وجه، پرده و مکنف است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۳)

گرچه که به یک‌وجه حرف زدن، ردوبدل کردن کلمات، کشف‌کننده است کمک می‌کنیم ما به همدیگر که چیزها را بفهمیم ولی فهمیدن تا یک جایی مفید است. بعضی‌ها فهمیدن را به جای عمل کردن و تحقیق و تبدیل شدن به خدا می‌دانند. شما ممکن است با ذهنتان دو ساعت راجع به معنویت صحبت کنید، ولی به تحقیق نرسیده باشید. الآن مولانا می‌گوید که شما باید فضاگشایی کنید در این فضاگشایی هم بین شما و خدا، کسی یا چیزی نیاید. برای همین می‌گوید که این حرف‌زدن که از جنس تقلید است به یک‌وجه به یک‌صورت آشکار می‌کند، اما به یک ده صورت دیگر چون ما همانیده می‌شویم یک‌دفعه. شما دانش را می‌برید می‌گذارید مرکزتان با آن همانیده می‌شوید. از طریق او می‌بینی ولی عمل نمی‌کنی، فضا باز نمی‌کنی، از ده وجه پرده هست و پوشاننده است.

حالا یک قصه شروع می‌کنیم که داستان خلیل است که می‌خواهند به آتشش بیندازند و جبرئیل به او می‌گوید که به کمک من احتیاج داری؟ خلیل جوابش می‌دهد نه احتیاج ندارم.

«گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام، چون که پرسیدش که از آلت‌حاجه؟ خلیل جوابش داد که انا ائیک فلا».

حالا، ابیات مربوط به این موضوع را همین الآن می‌خوانیم. می‌گوید:

من خلیلِ وقتم و او جبرئیل

من نخواهم در بلا او را دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۴)

همان ندیم می‌گوید یعنی شما می‌گویید. شما می‌گویید من می‌خواهم من ذهنی‌ام به‌وسیله خدا از بین برود، بنابراین فضا را باز می‌کنم. زیر آتش درد خواهیم‌رفت همین‌طور خلیل. پس معلوم می‌شود آتش‌رفتن خلیل، افتادن به درد هشیارانه از دست جدا شدن از همانیدگی‌ها بوده. البته آن‌طوری که ما خواندیم و می‌دانیم خلیل این‌قدر گرفتاری مثل ما نداشت با این‌که می‌گویند او ستاره‌ای دید گفت این خدای من است. وقتی ستاره افول کرد یعنی از جنس گذرا بود گفت نه من آفلین را دوست ندارم. پس



چیزی که گذرا باشد آفل باشد نمی‌تواند خدای من باشد. اما ما این موضوع را تشخیص ندادیم که چیزی که از جنس باور نباشد از جنس مکان نباشد از جنس زمان نباشد ما در مرکزمان نگذاریم. خلیل گفت هر چیزی که تغییر می‌کند این نمی‌تواند خدا باشد. پس همه این‌ها را از مرکزش جارو کرد ریخت دور و آخر سر آن ستاره من‌ذهنی بود، گفت این افول می‌کند این تغییر می‌کند این که نمی‌تواند خدا باشد. ما هنوز نفهمیدیم. ما هرچیزی که تغییر می‌کند و آفل است گذاشتیم مرکزمان، همه چیز را در مرکزمان گذاشتیم غیر از خدا و آن موقع این را می‌گوییم دینداری. و در این‌جا می‌گوید من خلیل وقتم، آن ندیم می‌گوید که شاه یا خدا می‌خواست من‌ذهنی‌اش را بکشد و او یعنی آن انسان، عمادالملک مثل جبرئیل است. همان‌طور که جبرئیل نخواست چون جبرئیل گفت کمک می‌خواهی گفت نه، توی تیر بود. و این چند بیت مربوط به همین موضوع است.

گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل

می‌خواهد غوث در آتش خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۵)

غوث یعنی فریادرسی، فریادرس، غوث درواقع ما در فارسی غوث می‌خوانیم. می‌گوید اگر در نصیحت کردن شما آدمها مثل جبرئیل هم باشید دیگر از جبرئیل بالاتر نیست که از خدا وحی می‌گیرد می‌آورد. من در آتش مثل خلیل هستم فریادرس نمی‌خواهم. اگر شما مثل جبرئیل هم باشید در نصیحت کردن، من همان مثل خلیل هستم که گفت من فریادرس نمی‌خواهم، برای این‌که جبرئیل به او گفت: می‌خواهی به تو کمک کنم؟ گفت: نه، من کمک تو را نمی‌خواهم، بله.

مولانا به این آیه‌ها اشاره می‌کند که برایتان نشان می‌دهم، فقط بروید اگر خواستید به اصطلاح یک تحقیقی هم بکنید جالب است. خلاصه این آیه را نگاه کنید می‌گوید:

«...أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟»

(قرآن کریم، سوره زُمر (۳۹)، آیه ۳۶)

«...قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ...»

«بگو: خدا برای من بس است.»

(قرآن کریم، سوره زُمر (۳۹)، آیه ۳۸)



«بگو خدا برای من بس است». جبرئیل به خلیل می‌گوید: کمک می‌خواهی؟ حالا البته این آیه‌ها نبودند ولی مولانا اشاره می‌کند به این‌ها که آیه‌های ۳۶ و ۳۸ سوره زمر است. می‌گوید که: «آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟». یعنی شما فضا را باز می‌کنید، در آن‌جا با خدا یکی می‌شوید، خدا برای راهنمایی و نگهداری شما در آن‌جا کافی نیست؟ شما کمک دیگری می‌خواهید؟ «بگو خدا برای من بس است». اما، آیه بزرگش این است، آن‌ها خلاصه‌اش بودند که اگر خواستید می‌توانید یادداشت کنید داشته باشید. و این آیه را مولانا می‌خواهد ما بخوانیم، اشاره می‌کند.

«أَلَيْسَ اللَّهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ وَيُخَوِّفُونَكَ بِالَّذِينَ مِنْ دُونِهِ وَمَنْ يُضِلِلِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ»

«تو را به کسانی که سواي خدا هستند، می‌ترسانند. آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟ و هر کس را که خدا گمراه سازد هیچ راهنمایی نخواهد بود.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

«تو را به کسانی که سواي خدا هستند می‌ترسانند»، کما این‌که ما را می‌ترسانند. ما غیر از خدا همه‌چیز را گذاشتیم در مرکزمان و ما را می‌ترساند. «آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟» شما به این جواب دهید. حتماً هست. «و هر کس را که خدا گمراه سازد، هیچ راهنمایی نخواهد بود». پس بنابراین ما در فضاگشایی فقط کمک او را می‌خواهیم و او برای نگهداری ما کافی است.

و همین‌طور آیه ۳۸ می‌گوید:

«وَلَيْنُ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ ۗ قُلْ أَفَرَأَيْتُمْ مَا تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنْ أَرَادَنِيَ اللَّهُ بِضُرٍّ هَلْ هُنَّ كَاشِفَاتُ ضُرِّهِ أَوْ أَرَادَنِي بِرَحْمَةٍ هَلْ هُنَّ مُمْسِكَاتُ رَحْمَتِهِ ۗ قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ۗ عَلَيْهِ يَتَوَكَّلُ الْمُتَوَكِّلُونَ»

«اگر از آنها بپرسی: چه کسی آسمانها و زمین را آفریده است؟ خواهند گفت: خدای یکتا. بگو: پس اینهایی را که سواي او می‌پرستید چگونه می‌بینید؟ اگر خدای یکتا بخواهد به من رنجی برساند آیا اینان می‌توانند آن رنج را دفع کنند؟ یا اگر بخواهد به من رحمتی ارزانی دارد، می‌توانند آن رحمت را از من بازدارند؟ بگو: خدا برای من بس است. توکل‌کنندگان به او توکل می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

«اگر از آن‌ها بپرسی چه کسی آسمان‌ها و زمین را آفریده است، خواهند گفت: خدای یکتا. بگو: پس این‌هایی که سواي او می‌پرستید (یعنی همین چیزهایی که ما الآن می‌پرستیم بوسیله ذهن‌مان)، چگونه می‌بینید؟ اگر خدای یکتا بخواهد به من رنجی



برساند، آیا اینان می‌توانند آن رنج را دفع کنند؟»، سوال است. آیا این رنج‌هایی که همانندگی‌ها به شما داده، بوسیلهٔ من ذهنی یا من‌های ذهنی، توانستید از میان بردارید؟ غیر از خدا کسی می‌تواند این‌ها را بردارد؟ «یا اگر بخواهد به من رحمتی ارزانی دارد، می‌تواند آن رحمت را از من باز دارند؟ بگو: خدا برای من بس است». همین، خلاصه‌اش همین است. هر کسی باید بگوید خدا برای من بس است در کجا؟ در فضای گشوده‌شده. «توکل‌کنندگان به او توکل می‌کنند». این‌ها تحقیقی است که شما می‌توانید بکنید و مراجعه کنید. این هم که می‌دانید.

(«حَسْبِيَ اللَّهُ: خدا مرا بسنده است»)

(«أَمَا إِلَيْكَ فَلَا: اما به تو احتیاجی نیست.»)

این در واقع خلیل به جبرئیل می‌گوید. جبرئیل به خلیل که می‌خواستند ببندازند آتش، یعنی ما که می‌خواهیم من‌ذهنی‌مان را کوچک کنیم برویم در آتش، حالا جبرئیل یا هر کس دیگری که معنوی است، مولانا، نبی مرسَل امروز خواندیم، کمک می‌خواهی؟ می‌گوید نه خدا برای من بسنده است. می‌گوید من بیایم به تو کمک کنم؟ جبرئیل به خلیل می‌گوید، می‌گوید نه، «اما به تو احتیاجی نیست». پس خلیل به جبرئیل می‌گوید به تو احتیاجی نیست، ما هم به هر چیزی که ذهن‌مان نشان می‌دهد، ما می‌گوییم به تو احتیاجی نیست. عرض کردم، صحبت سر این است که شما اولاً بتوانید نه به‌طور ذهنی، واقعاً به صورتی که عدم مرکزتان بشود فضا را باز کنید و تسلیم حقیقی بشوید، اتفاق این لحظه را بپذیرید و در آن فضای گشوده‌شده از هیچ‌کس کمک نخواهید. حتی مولانا می‌بینید که داستان خلیل و جبرئیل را می‌آورد. خلیل به جبرئیل می‌گوید که: «اما به تو احتیاجی نیست». همین عبارت تیتراژ این قسمت است. «خدا برای من بسنده است». شما هم همین را باید بگویید.

گر شدیت اندر نصیحت جبرئیل

می‌نخواهد غوث در آتش خلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۵)

از این‌جا شروع شد. پس فهمیدیم که جبرئیل به خلیل گفته است کمک من را می‌خواهی؟ گفت نه، به کمک تو احتیاجی نیست. شما هم باید همین را بگویید.

جبرئیل را، که من افروخته

به‌ترم چون عود و عنبر سوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۶)



خلیل به جبرئیل می‌گوید: جبرئیل برو. من این‌طوری افروخته، من باید مثل عود و عنبر بسوزم، یعنی در این فضای گشوده‌شده من بسوزم و این زندگی من از همانیدگی‌ها جدا بشود.

جبرئیل گرچه یاری می‌کنی

چون برادر پاسداری می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۷)

ای جبرئیل گرچه که می‌خواهی به من کمک کنی و مثل برادر پاسدار من هستی.

ای برادر من بر آذر چابکم

من نه آن جانم که گرم بیش و کم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۸)

پس خلیل به جبرئیل می‌گوید که ای برادر، من غالب بر آتش هستم، آتش نمی‌تواند مرا بسوزاند. پس می‌بینید که اگر فضا را درست باز کنیم، آن فضا آسیب‌ناپذیر است. اگر یک کمی گشوده‌تر بشود، می‌فهمیم که زیاد و کم شدن چیزهای بیرونی به ما آسیب نمی‌زند. این جان حیوانی ماست که از طریق هم‌هویت شدگی‌ها درد می‌گذرد. می‌گوید من آن جانی نیستم که کم و بیش باشم، یعنی جان من ذهنی نیستم.

جان حیوانی، فزاید از علف

آتشی بود و چو هیزم شد تَلَف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۱۹)

همین جان حیوانی، جان هم‌هویت شده، می‌گوید از خوردن از جهان و هم‌هویت شدن زیاد می‌شود. می‌گوید او مثل، یعنی این جان حیوانی مثل هیزم است، باید سوخته بشود. دارد می‌گوید که تمام هم‌هویت شدگی ما باید بسوزد و این زندگی را پس بدهد. چه چیزی می‌سوزاند؟ این فضای باز شده عدم. حالا که فضا را باز می‌کنیم از جنس آن عدم می‌شویم، از جنس خدا می‌شویم، این جان، زیاد و کم نمی‌شود، همین فضای باز شده. ولی جان حیوانی که زیاد و کم می‌شود، از علف جهان بیرون است که ما همانیده شدیم.

گر نگشتی هیزم او، مَثْمِر بُدی

تا ابد مَعْمور و هم عامر بُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۲۰)



اگر هیزم نبود، بارآور بود، میوه دهنده بود. پس منذهنی یک چیز موقتی بوده مثل هیزم که میوه ندارد، برای همین به ما نطمه میزند. این ابیات می‌تواند بیدارکننده باشد. پس هرچه که ما در ذهن داریم به نام همانیگی، مثل هیزم است. باید در فضای گشوده‌شده بسوزد و آن چیزی که تویش گرفته پس بدهد. اگر منذهنی هیزم نبود و میوه دهنده بود، تا ابد، الی‌الابد بود. کما این‌که این هشیاری حضور ما جاودانه است، برای این‌که میوه‌ده است. تا ابد آباد بود و آبادکننده بود. عامر یعنی آباد کننده. می‌دانید که منذهنی نه آباد است نه آباد کننده است، پس هیزم است.

***** پایان بخش سوم *****



همین‌طور که می‌دانید در اطراف این موضوع صحبت می‌کنیم که، وقتی ما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی می‌کنیم یا در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت را صفر می‌کنیم، در این فضای گشوده‌شده که وحدت ما و زندگی است، هیچ چیز دیگری راه ندارد. و همین‌طور ما معنی یقین را می‌فهمیم که این فضای گشوده‌شده اگر خالص باشد ما یقین را تجربه می‌کنیم. و اگر چیز دیگری برای کمک وارد آن‌جا بشود که احتمال آن خیلی زیاد است ما در عالم شک خواهیم بود. و ابیاتی که می‌خوانم در اطراف همین موضوع است. و بطور کلی خلیل ما هستیم. و در اثر فضاگشایی دچار درد می‌شویم، این دردها می‌تواند هشیارانه باشد. و اگر دچار درد شدیم باید فضا را باز کنیم و کار دیگر نباید بکنیم.

روح، می‌بُردت سوی چرخ برین سوی آب و گل شدی در اسفلین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۷)

وقتی به حرف روح گوش بدهیم یعنی فضاگشایی کنیم این عدم ما را هدایت کند، ما به یک فضای بی‌نهایت تبدیل می‌شویم، پس در این لحظه فضاگشایی و فضاگشایی و تسلیم ما را می‌برد به سوی چرخ برین یعنی بی‌نهایت خدا. اما ما انتخاب کردیم از طریق همانیدگی‌ها ببینیم، بنابراین به سوی یک من‌ذهنی بزرگ‌تری رفتیم، آب و گل، در اسفلین، اسفلین یعنی در پایین‌ترین حالت وجود داشتن. امروز هم مولانا در غزلی که خواندیم به ما توضیح داد که اگر زندگی یا خدا دل‌داری نکند و مرکز ما او نباشد، مرکز ما و انعکاس آن در بیرون ضرر رسان خواهد بود. و همین‌طور مرکز ما مختل می‌شود یا ناصالح می‌شود، کارش را نمی‌تواند انجام بدهد، مرکز ما اگر همانیدگی‌ها باشد در این‌صورت ذهن ما که ابزار خلاق ماست، مختل می‌شود، ما خلاق نمی‌شویم، شروع می‌کنیم به فکرهای تکراری کردن که از این همانیدگی‌ها می‌آید، پس اسفلین یعنی افسانه من‌ذهنی که بدترین حالت وجود است. و یک اصطلاحی است که از آیه قرآن می‌آید، همین:

«...فَجَعَلْنَاهُمْ الْأَسْفَلِينَ.»

«...ما نیز آن‌ها را زیردست گردانیدیم.»

(قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۹۸)

یعنی خداوند و زندگی ما را به پایین‌ترین سطح برده، بله البته شاید ترجمه آن این‌جا زیاد گویا نیست، به‌رحال پایین‌ترین سطح وجود موقعی است که ما در افسانه من‌ذهنی غرق می‌شویم. امروز در غزل گفت که هرچیزی در این جهان است دل آن تو هستی، یعنی دل آن خداست، غیر از انسان، و انسان اگر در این راه زیاده روی کند همه چیز او تغییر شکل پیدا

می‌کند، الان می‌خواهد بگوید که مَسْخِ بِد مَسْخِ مرکز انسان است، یعنی تغییر شکل مرکز انسان است از عدم به من‌ذهنی، نه مَسْخِ صورت.

خویشتن را مَسْخِ کردی زین سُفول زان وجودی که بُد آن رَشکِ عَقول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۸)

بنابراین قیافهٔ انسانی خودت را عوض کردی، مَسْخِ یعنی تغییر شکل دادن، می‌بینید که ما از مرکز عدم آمدیم به مرکز من‌ذهنی، سُفول یعنی پستی و فرومایگی منظور همانیدگی‌های سطح پایین، ما در این لحظه می‌توانیم عدم را مرکزمان بگذاریم که عالی است، ولی اگر بخواهیم چیزهای این جهانی را بگذاریم این اسمش همین اجسام طبقهٔ نازل است. **خویشتن را مَسْخِ کردی زین سُفول**، و چه چیزی را از دست دادیم وجودی که بر اساس خدا می‌توانست زنده بشود و در واقع مورد رَشک و حسادت عقل‌ها بود، یعنی هیچ عقلی در این جهان به عقل ما وقتی به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم نمی‌رسد، **رَشکِ عَقول** یعنی مورد حسادت و رَشک و غیرت عقل‌ها. کدام وجود؟ وجودی که امروز گفت بر اساس عدم، ریشهٔ عدم درخت می‌شود.

پس ببین که مَسْخِ کردن چون بُود پیش آن مَسْخِ، این بغایت دُون بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۳۹)

حالا ببین که مَسْخِ کردن چطوری می‌شود، پیش مَسْخِ ظاهر، فرض کنید انسان مثلاً به میمون تبدیل بشود، این می‌گوید مَسْخِ مهم نیست، بلکه در مقابل مَسْخِ چهرهٔ انسان، از انسان به میمون این مَسْخِ مرکز انسان که الان هم‌هویت‌شدگی‌ها گرفته، خیلی بد است، یعنی مَسْخِ انسان به لحاظ مرکزش خیلی بدتر از مَسْخِ قیافهٔ اوست. می‌بینید که مولانا نگهداشتن همانیدگی‌ها در مرکز را بسیار خطرناک می‌داند، می‌گوید که این مَسْخِ است که خیلی بدتر از مَسْخِ قیافهٔ انسان است.

اسبِ همتِ سویِ اخترِ تاختی

آدم مسجود را نشناختی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۰)

ما اسبِ همت‌مان را بسوی بزرگتر کردن و نگهداشتن اخترِ ذهن، اخترِ من‌ذهنی راندیم، اسبِ همت‌مان را بسوی این اختر و زنده نگهداشتن من‌ذهنی راندیم و آدمی که مورد سجدهٔ فرشتگان بود، آن انسانی است که از همانیدگی‌ها جدا شده، و مرکز



را عدم کرده و فضا را بی‌نهایت کرده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده، آن آدمی که خدا در او به بی‌نهایت خودش زنده شده مورد سجده فرشتگان است نه من‌ذهنی، نه کسی‌که باورها را می‌پرستد، دردها را می‌پرستد. پس اختر همان ستاره است که خلیل دید و گفت این آفل است من آفلین را دوست ندارم.

در این قسمت، هم خلیل آمده، هم یقین آمده، هم عشق آن فضای گشوده شده آمده است، هم این‌که انسان اگر به این فضای گشوده شده توجه کند استدلال‌های ذهنی‌اش بی‌اهمیت می‌شود.

آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۱)

سرانجام ما باید بفهمیم که ما انسان‌زاده هستیم، ما از نوادگان حضرت آدم هستیم. ناخلف یعنی بدن‌زاد، فرومایه. یعنی ما ذات و اصل‌مان را حفظ نکردیم. اگر ما می‌آمدیم به این جهان و همان‌جایی می‌شدیم برای دو سه سال، و دوباره عدم را مرکزمان می‌گذاشتیم و بی‌نهایت خدا زنده می‌شدیم، فضا را بی‌نهایت باز می‌کردیم ناخلف نبودیم. چقدر می‌خواهی تو فرومایگی را، پستی را، که براساس من‌ذهنی درست کردیم شرف بنامیم، بزرگی بنامیم، آبرو بنامیم؟ این پندار به‌وسیله ذهن ما صورت می‌گیرد که، انسان براساس همان‌چیزها با چیزهای این جهانی و براساس جدایی و براساس خواستن من‌ذهنی درست می‌کند. این اصل ما نیست و بودن در این من‌ذهنی پستی است. و حالا این را شرف دانستن براساس همان‌جایی با پول مقام یا هرچیزی که جامعه احترام می‌گذارد به آن، می‌گوید که، این ناخلفی و پستی است. این پندار بد است. می‌بینید که، این کار را کم‌وبیش همه‌مان کرده‌ایم.

چند گویی من بگیرم عالمی این جهان را پُر کنم از خود، همی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۲)

چقدر می‌خواهی بگویی که من می‌خواهم این عالم را تصرف کنم و این جهان را از آوازه خودم پر کنم. عرض کردم، من‌ذهنی گاهی اوقات می‌داند چه می‌خواهد. چیزی که می‌خواهد، و گاهی اوقات خیلی هم از معمول بزرگتر است، قدرت است، آوازه است شهرت است که در جهان معروف بشود. منتها نه به‌خاطر معنویت، به خاطر قدرت و کارهایی که انجام می‌دهد، و این

کارها همه تخریب است. اگر کسی می‌خواهد به‌خاطر همانیدگی‌ها شناخته بشود و عالم را پر کند، می‌خواهد تخریب کند. از این ابیات که حول‌وحوش همان مطلب اصلی‌مان می‌گردد ما یاد می‌گیریم که این‌کارها را نکنیم.

گر جهان، پُر برف گردد سر به سر

تابِ خور بگدازدش با یک نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۳)

پُر برف در این‌جا یعنی پُر از سرما و دردهای من‌ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌ها. یک کسی بخواهد عالم را بگیرد و قدرتی داشته باشد و آوازه‌ای داشته باشد، این آدم هم‌هویت‌شدگی و درد انباشته است. می‌گوید، هرچه که تو به‌عنوان سرمایه می‌دانی و افتخار می‌کنی، تاب خورشید زندگی این‌ها را می‌تواند با یک‌نظر آب کند، تو برای این نیامدی.

گر جهان، پُر برف گردد سر به سر

تابِ خور بگدازدش با یک نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۳)

تمثیلش همین خورشید است. اگر جهان پر از برف بشود آفتاب تَمُوز، آفتاب تابستان، می‌تواند با یک نظر اگر گرم بشود همه را آب کند، بگدازد. پس بنابراین آن‌چیزی که براساس چیزهای گذرا است و ما دل بستیم ارزشی ندارد. و می‌دانیم که این تصورات ما پندارهای ما موقع مردن همه فرومی‌ریزد.

وِزِرِ او و صد وزیر و صد هزار

نیست گرداند خدا از یک شرار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۴)

پس بنابراین خداوند با یک شرار بینش، با یک شرار عشق؛ وِزِر یعنی گناه؛ گناه او و صد وزیر؛ این‌جا صحبت وزیر است؛ و صد هزار آدم دیگر را با یک نگاه می‌تواند نیست بکند. این ابیات نشان می‌دهد که اگر ما یک‌روزی تصمیم بگیریم که به‌سوی پایین‌ترین سطح نرویم از طریق همانیدگی‌ها، می‌توانیم فضا را باز کنیم و خداوند با یک شرار تمام همانیدگی‌ها و دردهای ما را ذوب کند.

عینِ آن تَخییل را حکمت کند

عینِ آن زهرآب را شربت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۵)



من‌ذهنی تخیل دارد و زهرآب. تخیل تصورات هم‌هویت شده است، زهرآب انرژی و هشجاری دردش است. این دوتا را دارد حتماً. می‌گوید، عین آن همانندگی با باورها و فکرها و هرچیزی که فکر نشان می‌دهد را تبدیل به خرد می‌کند. اگر ما باز کنیم فضا را و در این فضا چیزی وارد نشود. عین این درد را، فضای درد را، تبدیل به شیرینی می‌کند. مربوط است به این فضاگشایی، این‌که در این فضای گشوده شده هیچ انسانی، هیچ چیزی، نباید بیاید خودش را وارد کند.

آن گمان‌انگیز را سازد یقین

مهرها رویاند از اسباب کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۶)

می‌بینید که، گمان‌انگیز یا گمان‌انگیز همین انگیزنده فکر و خیال‌های همانیده است، یعنی من‌ذهنی است. هر لحظه یک‌فکری ایجاد می‌کند براساس همانندگی‌ها که ما از این فکر به فکر بعدی می‌پریم، با سرعت. می‌گوید، این گمان‌انگیز را تبدیل به یقین می‌کند. و این ابزار تولید‌کننده درد را که اسمش را گذاشته است اسباب کین، از آن می‌تواند مهر و عشق برویاند. کی؟ اگر ما تصمیم بگیریم که به‌سوی پایین‌ترین مرتبه، پایین‌ترین مرتبه وجود در این کائنات نرویم که آن افسانه من‌ذهنی است. و فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و همیشه قضا اتفاق این لحظه را برای ما تعیین می‌کند که اطرافش فضا باز کنیم. اگر فضا باز کردیم دیگر حواس‌مان را ندهیم، یادمان بیاید که رفتار ما با فضای باز شده که خدا است، عین رفتار بچه و مادرش است. اگر درد بکشیم دوباره باید به آن فضا پناه ببریم، و پناه به یک چیز بیرونی نبریم. می‌بینید، این مطالب به هم مربوط هستند.

پرورد در آتش، ابراهیم را

ایمنی روح سازد بیم را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۷)

پس بنابراین در آتش دردهای هشیارانه ابراهیم را می‌پرورد. همین‌طور که ابراهیم را در آتش انداختند آتش گلستان شد، ما هم اگر فضا را باز کنیم ببندازند ما را در دردهای جدایی از همانندگی‌ها، آن دردهای جدایی در همانندگی‌ها در آن فضای گشوده شده اگر چیزی از بیرون دخالت نکند، تبدیل می‌شود به گلستان. و بیم، ترس در این‌جا ترس همان احتیاط است؛ احتیاطی که ما می‌کنیم چیزی نیاید، همان پرهیز. ایمنی روح سازد بیم را، یعنی به روح ما اگر احتیاط کنیم و فضا را باز نگه



داریم و از چیزی از بیرون کمک نگیریم، می‌تواند روح ما سالم بماند و راه را بدون این‌که چشمان بلغزد ادامه بدهیم. بله. این آیه را هم ببینید. می‌گوید:

«أَفِ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ»

«بیزارم از شما و از آن چیزهایی که سوی الله می‌پرستید. آیا به عقل در نمی‌یابید؟»

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۶۷)

توجه می‌کنید؟ سوره انبیاء، آیه ۶۷ مربوط به این بیت است. کدام بیت؟ همان بیت و بیت بعدی.

بله این‌ها را به شما نشان بدهم مربوط به همین آتش و ابراهیم و این‌ها است.

«قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ»

«گفتند: اگر می‌خواهید کاری بکنید، بسوزانیدش و خدایان خود را نصرت دهید.»

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۶۸)

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ»

«گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش.»

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۶۹)

این‌ها را البته می‌دانید. همین داستان ابراهیم است که به آتش افکندند. امروز اگر یادتان باشد خواندیم که موقعی که به آتش می‌انداختند، این‌ها تمثیل است، جبرئیل از او می‌پرسد که کمک من را می‌خواهی؟ می‌گوید: نه احتیاجی به تو نیست و خدای من بس است، خدا برای من کافی است. این را یادتان هست.

از سبب سوزیش من سَوْدایی‌ام

در خیالاتش چو سُوْفِسْطایی‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۴۸)

و انسان اگر فضا را باز کند مرتب متوجه می‌شود که سبب‌های ذهنی که یک موقعی به او معتقد بود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این‌ها همه دارد سوخته می‌شود، همه بی‌اساس است. سَوْدایی را می‌توانیم حتی یعنی من دیگر عشقی شدم رو آوردم به عشق و سُوْفِسْطایی‌ام یعنی استدلال نمی‌کنم دیگر؛ یعنی وقتی این فضا باز می‌شود و برای اولین بار ما عشق را یا وحدت با خدا را هشیارانه تجربه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که ما این شناسایی را در خودمان می‌کنیم. در ابیات گذشته داشتیم



گفت که، در هر چیزی که در مقابلتان قرار می‌گیرد مثل افق که قرمزی را می‌بینید می‌گویید آفتاب دارد درمی‌آید، در آدم‌ها هم می‌بینید که این آفتاب دارد طلوع می‌کند. یعنی ما می‌توانیم در همه ببینیم که این آفتاب درحال طلوع است ولی این شخص نمی‌گذارد. الان ما چه کار داریم می‌کنیم؟ داریم می‌گوییم که آفتاب خدا و زندگی و عشق دارد در درون همه شما دارد طلوع می‌کند، شما جلوی او را نگیرید. و احتمالاً شما نمی‌گیرید. گوش می‌کنید و متوجه می‌شوید از ابیات مولانا. و ما متوجه می‌شویم که سبب‌ساز این فضای باز شده است، این خدا است و آن سبب‌های ذهنی وارد نبوده. سودایی را می‌توانید بگویید من دیگر دارم عاشق می‌شوم، خیالات معشوق است که درحالی‌که کسی از بیرون دخالت نمی‌کند من را مشغول کرده است، من به خیال بیرونی که سبب نشان می‌داد مشغول نیستم، و خیالات او به‌صورت عدم در مرکزمان می‌چرخد.

از این‌که استدلال می‌کنم من دیگر نمی‌کنم؛ یعنی به استدلال‌های ذهنی‌ام اصلاً دیگر متکی نیستم، چون استدلال‌های ذهنی من، می‌بینید که هنوز ما فکر می‌کنیم این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، در راه معنوی و زنده شدن به خدا آن‌ها همه سبب‌های ذهنی‌اند. فضا را باز کنید سبب‌ها را می‌سوزاند اصلاً به حرف ذهن گوش نمی‌دهیم ما، می‌دانیم که حرف‌های غلط است، حرف‌های تقلید است، حرف‌های از پرستش اجسام ذهنی می‌آید. پس وقتی خیالات خدا می‌آید به‌صورت عدم من دیگر استدلال ذهنی را می‌گذارم کنار. پس وقتی هم متوجه می‌شوم سبب‌های ذهنی بی‌اثر است من سودایی می‌شوم، یعنی پناه می‌برم به همین خیالات عدم در مرکز. پس بنابراین می‌بینید که از فضای گشوده شده بیرون نمی‌آیم.

این قسمت را که برایتان می‌خوانم از دفتر چهارم است و مربوط به همین موضوع هست. و بحثی است بین دهری یعنی این جهانی، اعتقاد به من‌ذهنی، و کسی که فضا را باز می‌کند و معتقد به خدا است. این دو تا با هم دارند بحث می‌کنند و من چند بیت از آن‌جا برایتان می‌خوانم. و آن کسی که فضا را باز می‌کند و به آسمان درون زنده می‌شود دارد این‌طوری صحبت می‌کند.

گفت: یارا در درونم حُجَّتی است

بر حُدُوثِ آسمانم آیتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۰)

وقتی فضا را باز می‌کنید آن فضای گشوده شده حُجَّت شما است، دلیل شما است که می‌گوید: هرچیز دیگر حادث است. هرچیزی که در آسمان هست، در این کائنات هست از جمله مثلاً بدن من و هرچیزی که من دارم با ذهنم می‌توانم ببینم، این‌ها حادث است قدیم نیست. اما قدیم یا ازلی در من هست. من دنبال آن کیفیت ازلی هستم.

گفت: یارا در درونم حُجَّتی است

بر حُدُوثِ آسمانم آیتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۰)

من یقین دارم، نشانش آن بُود

مر یقین‌دان را که در آتش رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۱)

می‌گوید: من یقین دارم. نشان آن حُجَّت، حُجَّت همین مرکز عدم است، می‌گوید: نشانش آن است که من یقین دارم. هرکسی این حُجَّت را بداند نشانش این است که، اگر یقین داشته باشد می‌رود به آتش دردِ هشیارانه و می‌فهمد که از جنس ذهن نیست، از جنس من‌ذهنی نیست و فضا را باز می‌کند، زنده می‌شود به بی‌نهایت فضای گشوده شده.

من یقین دارم، نشانش آن بُود

مر یقین‌دان را که در آتش رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۱)

کسی که یقین را می‌داند، از شک خارج شده با فضاگشایی آن شخص به‌راحتی می‌رود در آتش دردهای هشیارانه یعنی هردردی که باید بکشد تا از همانندگی‌ها راحت بشود.

در زبان می‌ناید آن حُجَّت، بدان

همچو حالِ سِرِّ عشقِ عاشقان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۲)

می‌گوید: آن دلیل که من دارم برای وجودِ خدا که من از جنس او هستم، این به زبان نمی‌آید. این مثل احوال، اسرار عشق عاشقان است. عاشقان به عشق رو آورده‌اند، از جنس خدا شده‌اند، این‌ها دلیل ندارند که، و دلیلشان چه است؟ الان می‌گوید روی زردشان.

نیست پیدا سِرِّ گفت و گویِ من

جز که زردی و نزاری رویِ من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۳)



می‌گوید: سِرِ این‌که من می‌گویم حُجَّتی دارم در درون که همه‌چیز حادث است غیر از من، آن قسمت ازلی‌ام که باید به‌او زنده بشوم، به خدا زنده بشوم، آن چیزی که فقط پیدا است زردی روی من است دیگر دلیلی دیگر ندارم.

اشک و خون بر رُخ روانه می‌دود

حجّتِ حُسن و جمالش می‌شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۵۴)

پس بنابراین هم دارد لطیف می‌شود و هم درد می‌کشد. صحبت خلیل است و صحبت ماست. پس اگر فضاگشایی می‌کنیم دچار درد شدیم پناه نمی‌بریم به یک چیز بیرونی، از این‌جا شروع شده است. آن ندیم گفت: من پناه نمی‌برم، برای چه شفاعت کردی؟ برای چه آمدی؟ گفت: ننگ است کسی‌که پناه می‌برد به یکی در بیرون و خوشا به حال کسی‌که فضا را باز می‌کند و به قهر خداوند تن درمی‌دهد. پس بنابراین اشک و خونی که بر رخس می‌رود این دلیل زیبایی و جمالش می‌شود.

اجازه بدهید این قسمت هم برایتان بخوانم که از دفتر اول است. در این قسمت قبلی متوجه شدیم که اگر شما فضا را باز کنید حجّت شما آن فضای گشوده شده است و عشقی که در درون حس می‌کنید. شما نیاید که از من‌های ذهنی بپرسید ببینید که این کار من درست است. ای مردم بیایید ببینید که من فضاگشایی می‌کنم، به وحدت می‌رسم شما تأیید می‌کنید، این کار اصلاً درست است که ما می‌کنیم، این‌ها درست نیست. امروز راجع به یقین صحبت کردیم. گفت اگر شما با گشودن فضا و تسلیم به یقین می‌رسید شما از آدم‌هایی که تقلید می‌کنند و شک دارند احوال خودتان را نپرسید. از آن‌ها تأیید نخواهید، توجه نخواهید برای این کار. توجه می‌کنید که هر کسی‌که دنبال توجه می‌گردد، تأیید می‌گردد حتی به‌خاطر معنویت، من‌ذهنی دارد کار می‌کند.

حق همی‌خواهد که نومیدانِ او

زین عبادت هم نگردانند رو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۲)

می‌گوید: خدا می‌خواهد کسانی‌که ناامید شدند، ما ممکن است ناامید شده باشیم. چرا؟ ما آمدیم تسلیم شدیم، اولاً تسلیم‌مان کامل نبود، با ذهن بوده، ثانیاً اگر واقعاً فضاگشایی کردیم وسط کار که درد هشیارانه پیش آمده ما پناه بردیم به مولانا یا کسی دیگر و کار را آن‌جا عقیم کردیم، بی‌نتیجه کردیم آمدیم بیرون. **حق همی‌خواهد که نومیدانِ او**، اگر ناامید شدیم از این عبادت رو نگردانیم.



هم بر اومیدی مُشَرَّف می‌شوند

چند روزی در رکابش می‌دوند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۳)

باید امید داشته باشند، منتها امید در این فضای گشوده شده است. اگر ما فضا را باز کنیم یک امیدی پیدا می‌کنیم که امید باغبان است که حتماً که این گل را می‌کارد خواهد روید و گل خواهد داد. چند روزی در رکاب خداوند می‌دوند. چه‌جوری؟ با فضای گشوده شده.

خواهد آن رحمت بتابد بر همه

بر بد و نیک از عموم مَرَحَمَه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۴)

عموم مَرَحَمَه یعنی مهربانی عام خداوند. آن رحمت ایزدی بر همه می‌خواهد بتابد، مال همه است هر انسانی، چه بد باشد چه نیک باشد. چه ذهن بگوید این آدم کافرست بد است، آن یکی آدم مؤمن است. از کجا؟ از عموم مَرَحَمَه یعنی رحمت عام ایزدی که به همه می‌خواهد بتابد.

حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر

با رجاء و خوف باشند و حَذیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۵)

می‌گوید: خدا می‌خواهد که چه امیر باشد چه اسیر باشد، این‌ها با امید و ترس زندگی کنند و حذیر باشند، یعنی پرهیز کننده باشند که همین‌که امروز هم صحبتش هست. یعنی مواظب باشند، خدا می‌خواهد هر امیر، امیر کی هست؟ امیر مولانا است، اسیر کی هست؟ اسیر هم ما هستیم که تأثیر من‌ذهنی هستیم. هم او باید امیدوار باشد که بالاخره ما اصلاح می‌شویم، یا اگر شما به بی‌نهایت خدا زنده شدید امیر هستید، شما امیدوار باشید که ما هم پیشرفت می‌کنیم اسیران ذهن هم پیشرفت می‌کنند. هم امیر و هم اسیر باید با رجاء و خوف، رجاء و خوف با فضای گشوده شده یک‌جور است. در من‌ذهنی هم یک‌جور است. این‌جا رجاء و خوف، خوف یعنی ترس، رجاء یعنی امید. یعنی امید و ترس. حذیر هم همین‌که گفتیم **أَنْصِتُوا إِنْتَوَا یعنی خاموش باش و پرهیز کن مواظب باش**. از آوردن چیزی به مرکزت، حذیر یعنی انسان باید مواظب باشد چیزی از بیرون مرکزش نیآورد. و بنابراین در فضای گشوده شده در حالت تسلیم رجاء یعنی امید ما به این‌که خداوند به ما کمک می‌کند، ما از همانیدگی‌ها



جدا می‌شویم و به او زنده می‌شویم. خوف هم یعنی ترس ماست، احتیاط ماست که همانیده نشویم. مثل یک باغبان، باغبان گفتم یک درخت سیب می‌کارد می‌داند سیب خواهد شد، امید دارد. وقتی فضا را هم باز می‌کنیم ما هم آن فضا هم یک امیدی به ما می‌دهد و همین‌طور یک ترسی می‌دهد که این ترس، ترس من‌ذهنی نیست.

رجا و خوف در من‌ذهنی هم هست، چه هست؟ من‌ذهنی می‌ترسد که همانیدگی را از دست بدهد. اوضاع عوض می‌شود امیدوار می‌شود، امیدوار می‌شود به‌دست بیاورد، به همانیدگی برسد. این خوف و رجا مال من‌ذهنی است، این خیلی بد است ولی یک ترس و امیدی هست وقتی فضا را باز می‌کنیم، می‌گوید که؛ خداوند می‌خواهد امیر و اسیر هر دو خوف و رجا داشته باشند. یعنی مولانا هم امیدوار باشد که دیگران، اسیران آزاد می‌شوند، زندگی به آن‌ها کمک می‌کند. بله این آیه را هم مربوط کردند به این بیت؛

«...إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ...»

«...میان بندگان خدا تنها دانشمندان از او می‌ترسند...»

(قرآن کریم، سوره فاطر (۳۵)، آیه ۲۸)

دانشمندان البته ترجمه‌ی علما هست، منظور علمایی هست که به دانش حضور، به اسماء زنده‌اند. مثل خود مولانا نه دانشمندان ذهنی را نمی‌گوید. پس آن‌هایی که فضا را باز کرده‌اند به اندازه کافی این‌ها عالم هستند و این‌ها احتیاط می‌کنند. عرض می‌کنم ترسیدن هم دو جور است. یکی ترس من‌ذهنی است، یکی احتیاط و حذر کردن و پرهیز کردن انسانی که فضا را باز کرده و نمی‌خواهد به یک چیز بیرونی بیاید مرکزش، از این کار می‌ترسد. می‌داند که اگر بیاید الان دارد وقتش تلف می‌شود به نتیجه نمی‌رسد. موقعی که با زندگی یکی هستیم گفتیم هیچ‌کس یا هیچ‌چیزی نباید بیاید آن وسط، اگر بیاید همین پرده بین ما و او می‌شود. تا حالا همین اتفاق افتاده است دیگر. بله این هم یک آیه دیگری است.

«...فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا...»

«...هر کس دیدار پروردگار خویش را امید می‌بندد، باید کرداری شایسته داشته باشد...»

(قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۱۰)

کردار شایسته کرداری است که از فضای گشوده شده می‌آید بیرون نه از من‌ذهنی.

«لَوْ وَزَنَ خَوْفُ الْمُؤْمِنِ وَ رَجَاؤُهُ لَآخْتَدَلَا.»

«اگر خوف و رجای مؤمن با هم سنجیده شود حتماً حالت متعادل خواهد داشت.»

(حدیث)

این‌ها تحقیقی است که می‌شود روی این ابیات کرد.

این رجا و خوف در پرده بُود تا پس این پرده، پرورده شود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۶)

می‌گویند که این امید و ترسی که الان داریم صحبتش را می‌کنیم، در پرده‌ی فضای گشوده شده است. من‌ذهنی نمی‌بیند. در پس پرده‌ای که ذهن نمی‌تواند ببیند این امید و ترس پرورده می‌شود. یعنی زندگی‌کارش را به صورت امید و ترس البته این جا ترس به معنای ترس من‌ذهنی نیست، گفتم احتیاط هست، در پس پرده‌ی من‌ذهنی هست. ذهن نمی‌تواند ببیند اگر ببیند دیگر باطل شده است.

چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟ غیب را شد کَرّ و فَرّ و ابتلا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۱۷)

می‌گویند که اگر پرده دریده بشود یعنی اگر یک چیزی بیاید مرکز شما آن امید و ترس دیگر از بین می‌رود. یعنی زندگی نمی‌تواند کارش را بکند روی ما. یعنی یک چیز بیرونی دخالت می‌کند. بنابراین آن جلال و شکوه و کارش بر اساس قضا و ابتلا به معنی امتحان یا ابتلا به معنی مبتلا کردن، یا کارش روی ما یا قضا و فضاگشایی ما یا اینکه بتواند چیزی به ما نشان بدهد، شناسایی بکند این‌ها همه باطل می‌شوند از بین می‌روند. اجازه بدهید این قسمت را هم از دفتر چهارم برایتان بخوانم.

هست بازی‌های آن شیر عَلم مُخبری از بادهای مُکتَم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۱)

می‌گویند شما یک پرچم را نگاه می‌کنید روی‌اش یک شیر است. و شیر دارد بازی می‌کند و می‌رقصد. حتماً باد می‌وزد که این پرچم را یا علم را دارد تکان می‌دهد ولی باد دیده نمی‌شود. منظورش این است که این چهار بُعد ما وقتی می‌رقصد یک بادی این را که از نیروی زندگی است می‌رقصاند.



گر نبودی جنبش آن بادها شیر مُرده کی بَجستی در هوا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۲)

می‌گوید اگر یک پرچمی رویش شیر هست، باد نبود آن شیر مرده است. عکس شیر است. چه جوری می‌توانست حرکت کند. می‌خواهد بگوید که این تن ما هم اگر می‌جنبد، به خاطر باد زندگی است. نیروی به رقص درآورنده‌ی خود زندگی است.

زآن شناسی باد را، گر آن صباست یا دَبورست، این بیان آن خفاست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۳)

می‌گوید که دو جور باد داریم. در انسان. همین‌طور در بیرون تمثیل می‌زند. یکی باد صباست می‌زند گل‌ها را باز می‌کند. یکی دبور است گل‌ها را خشک می‌کند. دو جور انرژی در ما هست: یکی از من‌ذهنی می‌آید همه چی را خشک می‌کند. یکی از عدم می‌آید همه چی را آباد می‌کند. فضا را باز می‌کنیم باز نگه می‌داریم بادی که از آنجا می‌آید، انرژی که از آنجا می‌آید برکتی که از آنجا می‌آید چهار بُعد ما را آبادان می‌کند. تن ما را فکر ما را هیجان‌ات ما را جان ما را. و اثرش به بیرون هم می‌رود این باد صبا است. آن بادی که از من‌ذهنی و دردهای ما می‌آید در واقع ویران‌کننده است.

این بدن مانند آن شیر علم فکر می‌جنباند او را دم به دم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۴)

این بدن ما مثل یک شیر آن علم است. و فکرها این را می‌جنبانند. در اینجا فکرها می‌تواند به همان می‌داند فکر انرژی هست که می‌آید فکر می‌شود، می‌تواند برود به ته فکر که از طرف زندگی می‌آید. فکر می‌جنباند او را دم‌بدم یعنی نیروی زندگی او را می‌جنباند نه فکرهای من‌ذهنی و غیره. در واقع ریشه‌ی فکر زندگی است. در اینجا می‌گوید که یا این هشیاری و انرژی‌اش که مخرب است، از ذهن می‌آید یا هشیاری یا انرژی که آبادکننده است از عدم می‌آید. یا فضا را باز می‌کند باد صبا است، یا می‌بندی باد دبور است خشک‌کننده است. و این بدن ما مانند شیر آن علم است. فکر می‌جنباندش دم‌بدم یعنی لحظه به لحظه.

فکر کان از مشرق آید، آن صباست

وآنکه از مغرب، دَبور با وَباست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۵)

کاملاً مشخص است. فکری که از مشرق عدم می‌آید با فضاگشایی می‌آید آن صبا است. آن که از مغرب از انقباض می‌آید از من‌ذهنی می‌آید آن باد دَبور است که وِبا توی او است. مرض توی او است. تخریب توی او هست. خراب کننده است.

مشرق این باد فکرت دیگر است

مغرب این باد فکرت زان سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۶)

می‌گوید که این بادی که الان صحبت می‌کنیم و فکرت حاصل از آن که از عدم می‌آید با ذهن نمی‌توانیم بشناسیم. باید فضا را باز کنیم. فضای گشوده شده هم نباید مورد حمله‌ی کمک‌های بیرونی قرار بگیرد. و مغرب این فکرت هم از آن سر است. پس بنابراین از آن سر می‌آید آن سر هم به اصطلاح غروب می‌کند از طرف زندگی.

مَه جمادست و بُود شرقش جماد

جان جان جان، بُود شرق فُؤاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۷)

فُؤاد یعنی دلِ عدم انسان. می‌گوید ماه جماد است و شرقش جماد است. در این‌جا ماه همین من‌ذهنی ماست جماد است جامد است. شرقش می‌بینید ما ماه من‌ذهنی را دوست داریم. من‌ذهنی نیروی زندگی را می‌گیرد و روشن می‌شود. جامد است و شرقش هم جامد است. اما مشرق دل، دل واقعی ما دل عدم ما جان جان جان است که منظور خود خداوند است.

شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز

قشر و عکس آن بُود خورشید روز

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۸)

می‌گوید که آن خورشیدی که باطن ما را روشن می‌کند مشرقش یک مشرق دیگری است. و پوستش و انعکاسش همین خورشید روز ماست. خورشید روز را می‌توانید باز هم من‌ذهنی تصور کنید. می‌خواهد بگوید که ما یک خورشیدی داریم که از فضای گشوده شده و عدم می‌آید، انعکاسش و قشرش همان چیزی است که با ذهن مان می‌بینیم.



زانکه چون مُرده بُود تن بی‌لهب

پیش او، نه روز بنماید، نه شب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۵۹)

می‌گویند که بدون شعله‌ی روشنایی عشق روشنایی عدم من‌ذهنی ما مرده است. شما اگر نیروی زندگی را الان نتابانید به من‌ذهنی، من‌ذهنی مرده است. زانکه چون مرده بود تن بدون شعله‌ی آتش در این صورت پیش او بد و خوب دیگر مشخص نمی‌شود. یعنی من‌ذهنی می‌گوید چی قضاوت می‌کنم بد خوب بد خوب، بد خوب، خوب هشیاری این کار از کجا می‌آورد؟ هشیاری زنده‌ی زندگی ماست می‌گیرد این‌طوری می‌کند. می‌گوید اگر شما آن را ندهید این می‌شود مرده. چرا می‌دهید؟! عرض می‌کنم که ما فضا را باز می‌کنیم بعد در حالی که فضا باز کردیم، نورمان را می‌تابانیم به ذهن از ذهن کمک می‌گیریم. این کار ما را خراب می‌کند. این ابیات را می‌خوانم که بتوانیم بفهمیم یا قبول کنیم که ما وقتی فضا را باز می‌کنیم نباید از چیزی یا کسی کمک بگیریم، که اگر بگیریم به‌وسیله‌ی ذهن خواهیم گرفت. همه این‌ها مربوط به آن موضوع است.

«زانکه چون مُرده بُود تن بی‌لهب»، بدون شعله‌ی عدم و شعله‌ی زندگی یعنی خود زندگی که ما می‌توانیم به آن زنده بشویم، چرا سرمایه‌گذاری می‌کنیم ذهن را روشن می‌کنیم که بگوید که شب است یا روز است، خوب است یا بد است؟

ور نباشد آن، چو این باشد تمام

بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۶۰)

می‌گویند که: اگر این من‌ذهنی نباشد این هشیاری که ما به آن زنده می‌شویم یا بی‌نهایت خدا بدون من‌ذهنی کامل است. پس این درختی که ما باشیم، به مرکز عدم طواف کنیم و این فضا را بی‌نهایت باز کنیم و ریشه‌ی بی‌نهایت داشته باشیم، عمق بی‌نهایت داشته باشیم، بدون تشخیص ذهن تمام است یعنی کامل است. «ور نباشد آن چو این باشد تمام» بدون خوب و بد کردن من‌ذهنی خودش نظم دارد. یعنی ما اصلاً به ذهنمان احتیاج نداریم بگوییم که این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، الان شب است یا روز است، شب و روز، این‌ها همه نشان دویی است. شما به قضاوت ذهنتان در صورتی که فضا را باز کنید، و کسی یا چیزی دخالت نکند و آن خراب‌کاری نکند، چون این فضای گشوده‌شده خودش انتظام دارد، نظم دارد، دید دارد، چشم دارد به آن احتیاجی ندارید.



توجه کنید این تمرینات حساس است، نباید این‌ها را با ذهن فقط بفهمید. این‌ها را مولانا می‌گوید که ما اشتباهمان را بفهمیم که آیا ما به‌طور کامل تسلیم می‌شویم یا به‌وسیلهٔ ذهن تسلیم می‌شویم؟ آیا ما به وحدت واقعی با خدا می‌رسیم؟ یا واقعاً ذهناً ما می‌رسیم به این کار؟ حتی وقتی فضاگشایی می‌کنیم دارد به ما می‌گوید که شما احتیاط لازم را، حذر لازم را به‌کار می‌برید؟ این ابیات را همه خوانده‌ام برایتان، که الآن می‌گوید اصلاً من ذهنی فرو بریزد. اصلاً این بدن فرو بریزد. می‌خواهد بگوید که حتی فرض کن یک نفر به بی‌نهایت خدا زنده بشود، این بدن هم فروبریزد، باز هم این انتظام دارد، بدون بدن؛ خوب این چیزها برای ما قابل قبول نیست، ولی داریم به آن هشیاری زنده می‌شویم. اگر به آن هشیاری زنده نشویم بخواهیم با ذهن این‌ها را تجسم کنیم، این غلط است شما ادعا نکنید، هیچ‌کس نباید ادعا کند، هرکسی ادعا بکند حتماً من ذهنی دارد. بله اجازه بدهید دوسه بیت هم از این‌جا بخوانیم که ابیات زیاد بود، ولی ابیات خوبی برایتان خواندم که ان‌شاءالله مفید بوده باشد.

و الآن همان ندیم می‌گوید که:

من خلیلِ و قتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۴)

که می‌دانید.

او ادب ناموخت از جبریلِ راد که پرسید از خلیلِ حق، مُراد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۵)

می‌گوید: این ندیم که آمد شفاعت کرد، شاه مرا می‌خواست بکشد، یعنی من ذهنی مرا بکشد ولو با قهر، این آمد واسطه شد گفت: این را نگش. می‌خواست به من کمک کند. این به اندازهٔ جبرئیل مؤدب نبود، گرچه که عمادالملک بود، که از من بپرسد، که من خلیلِ و قتم، آیا من می‌خواهم کمک کند؟ یا نمی‌خواهم؟ چون جبرئیل از خلیل پرسید، خواندم ابیاتش را اگر گوش نمی‌کردید، که شما را دارند می‌اندازند در آتش، نمرود می‌خواهد بیندازد به آتش، کمک مرا می‌خواهی؟ گفت: نه، خواهش می‌کنم زحمت را کم کنید. نمی‌خواهم، من به تو احتیاجی ندارم. من با خدای خودم تنها می‌خواهم باشم.



که مُرادت هست، تا یاری کنم؟

ورنه بگریزم، سَبُّکباری کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۶)

می‌خواهی به تو کمک کنم؟ یا بروم و زحمت را کم کنم؟ جبرئیل رفت، برای این‌که خلیل به او گفت: من احتیاجی به تو ندارم. در حالت فضاگشایی هم که ما با زندگی یکی هستیم احتیاج به هیچ‌کس نداریم. کسی نباید خودش را به زور وارد کند که من می‌خواهم به تو کمک کنم.

گفت ابراهیم: نئی، رو از میان

واسطه، زحمت بُود بَعْدَ الْعِیَان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۷)

ابراهیم به جبرئیل گفت: نه، از میان برو. یعنی بین من و خدا قرار نگیر. برای این‌که پس از آن که من خدا را دیدم و الآن حس می‌کنم، واسطه جز دردسر و زحمت چیز دیگری نیست.

بهر این دنیا است مُرْسَلِ رابطه

مؤمنان را زآنکه هست او واسطه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۸)

می‌گوید: پیغمبر فقط واسطه بین من‌های ذهنی و خداست. وقتی یک کسی فضا را باز کرد با عدم با مرکز عدم، و در آن فضا با خدا یکی شد در این‌صورت مؤمن شده، دیگر احتیاجی به پیغمبر ندارد.

بهر این دنیا است مُرْسَلِ رابطه

مؤمنان را زآنکه هست او واسطه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۸)

او واسطه است تا زمانی که ما فضا را باز نکرده‌ایم. وقتی باز کردیم، توجه کنید، منشأ تمام این‌ها یک حدیثی است که از دهان حضرت رسول آمده است. می‌گوید: شما وقتی که با خدا یکی می‌شوید هیچ فرشته یا پیغمبر فرستاده‌شده‌ای بین شما و خدا قرار نمی‌گیرد، ولی تا زمانی که در تقلید هستید، ما چون این‌قدر این دید ذهنی مسلط است به ما، اصلاً ما غیر از



هشیاری جسمی فکر نمی‌کنیم هشیاری دیگری باشد. پس می‌گوید پیغمبران واسطه هستند تا یک جایی که ما را قانع کنند که این من‌ذهنی خدا نیست و تو من‌ذهنی نیستی و تو باورها را نپرست، دردها را نپرست. مرکز تو باید خالی باشد.

هر دل ار سامع بُدی وحی نهان حرف و صوتی گی بُدی اندر جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۹)

می‌گوید: اگر هر دلی، دل تمام انسان‌ها وحی را می‌توانست دریافت کند، در این صورت در این جهان حرف و صوت نبود، ما هم احتیاجی به کلمه نداشتیم، جمله نداشتیم. پس ابتدا دل‌های انسان‌ها جامد می‌شوند و وحی را نمی‌گیرند. وقتی فضاگشایی کردند وحی را می‌گیرند. وقتی فضاگشایی کردیم ما با هم ارتباط زندگی به زندگی هم پیدا می‌کنیم.

گرچه او محوِ حق است و بی‌سر است لیک کارِ من از آن نازکتر است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۰)

این دو بیت بسیار مهم هستند. آن ندیم می‌گوید، درست است که آن عمادالملک یا کسی که به خدا زنده شده یا پیغمبر است، درست است که او محو حق است و سر ندارد، یعنی سر من‌ذهنی ندارد، اما کار من که الآن فضاگشایی کرده‌ام می‌خواهم به خدا زنده بشوم از او حساس‌تر است. او که دیگر زنده شده رفته، من الآن باید حواسم به خودم باشد. شما نگاه کنید این ابیات چه می‌گویند به شما؟ این کاری که ما می‌کنیم حواسمان هم‌اشار به دیگران است، دیگران را می‌خواهیم درست کنیم و این‌ها همه من‌ذهنی هستند. می‌خواهد بگوید که من حالا متقاعد شدم به وسیله مولانا و بزرگان و پیغمبران که این فضا را باز کنم. این کار حساسی است فوراً ممکن است به هم بریزد، این‌که یک نفر محو حق است و سر من‌ذهنی ندارد حتماً نباید بیاید بین من و خدا.

کرده او کرده شاه است لیک پیش ضعفم، بد نماینده‌ست نیک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۱)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید که درست است که کرده او کرده خداست. هر کاری که او می‌کند مثل این‌که خدا دارد می‌کند، اما من الآن خودم با خدا در تماسم مستقیم، ولی من هنوز به او کامل زنده نشده‌ام، ضعف دارم همین من‌ذهنی من ضعف هست،



پیش ضعف من‌ذهنی من حتی نیک هم، که آن عماد الملک هست و کسی که به خدا زنده شده، اگر بخواهد به من کمک کند در این حالت، بدی را نمایان می‌کند به من نشان می‌دهد. این دو بیت مهم هست خیلی، برای این‌که شما وقتی فضا را باز می‌کنید و واقعاً می‌خواهید پیشرفت کنید، باید بدانید که ضعف هم دارید، ضعف‌تان همین من‌ذهنی‌تان هست، و اگر حتی یک انسان کاملاً زنده شده به زندگی هم بیاید دخالت کند، اگر بخواهد کمک کند در آن حالت، بدی را بالا خواهد آورد، بدی را یعنی یک چیز بیرونی را می‌آورد به مرکز شما، چون آن‌موقع شما آن را نمی‌بینید، برای این‌که ببینید آن کمک را، مجبور هستید بروید به ذهن‌تان، اگر بروید به ذهن‌تان، تماس‌تان با خدا قطع می‌شود، تمام شد رفت، و آن فضاگشایی به هم ریخت. پس آن زمانی‌که شما با فضای گشوده‌شده با خدا یکی می‌شوید هیچ‌کس نمی‌تواند وارد بشود، داریم از همه این صحبت‌ها را می‌کنیم که بلکه شما شاید این را قبول کنید.

آنچه عین لطف باشد بر عوام

قهر شد بر نازنینان کرام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۲)

می‌گوید: آن چیزی که لطف حساب می‌شود بین عوام، عوام کسانی هستند که من‌ذهنی دارند، اگر آن‌ها را ارانه کنید در نازنینان بخشنده، آدم‌هایی مثل مولانا، زنده به زندگی، عین قهر هست. یعنی مثلاً فرض کن که ما می‌خواهیم کمک کنیم یک چیزی بگوییم به مولانا که خوشش بیاید، هر چه که بگوییم با من‌ذهنی می‌گوییم، خوب این چه فایده دارد؟ جز این‌که ایشان را از آن حالت حضورش را کم کند، چه فایده دارد؟ شما فرض کنید یک آدمی که به بی‌نهایت خدا زنده هست تعریفش کنید، شما چه قدر خوب هستید، چه قدر بخشنده هستید، هر چی که می‌گویید دارید کم می‌کنید، چی بشود؟ برای همین می‌گوید:

«آنچه عین لطف باشد بر عوام» عوام یعنی من‌های‌ذهنی، «قهر شد بر نازنینان کرام»

بس بلا و رنج می‌باید کشید

عامه را تا فرق را تانند دید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۳)

می‌گوید آدم‌های عامی یعنی آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، واقعاً باید درد هشیارانه بکشند، فضا را باز کنند، همانندگی‌ها را بشناسند، آن‌ها را بیندازند، تا فرق را بشناسند. فرق چی؟ فرق این‌که چه حالتی حالت وحدت با خداست، چه حالتی ذهن هست ولی ظاهراً وحدت با خداست؟ چه موقعی من از حالت فضاگشایی وحدت خارج می‌شوم؟ خیلی‌ها فعالیت‌های ذهنی را

فعالیت‌های معنوی می‌دانند، ما باید فرق این را کی ذهن هست کی عدم هست بدانیم، برای این کار می‌گویید باید زحمت بکشید، باید درد هشیارانه بکشید.

کین حروف واسطه ای یارِ غار پیش واصل خار باشد، خار، خار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۴)

می‌گوید: این کلمات و این حروف و تعریف‌ها یعنی اگر بخواهیم با کلمات و با مولانا صحبت کنیم این مثل خار هست، سه بار هم تکرار می‌کند، یعنی درست هست که ما در عالم تقلید با کلمات و جملات صحبت می‌کنیم تعریف می‌کنیم از هم‌دیگر توصیف می‌کنیم، احترام می‌گذاریم، ولی همه این‌ها پیش انسان‌هایی که به خدا زنده شده‌اند خار هست و خار هست و خار. یعنی آن‌ها این کلمات را نمی‌پسندند جز این‌که حال آن‌ها را بد می‌کنیم کار دیگری نمی‌کنیم. می‌بینید که ما چه قدر خوشمان می‌آید بگوییم برویم از یکی تعریف کنیم، که استاد هست و فلان هست. آن‌که به استاد گفتن شما و تائید شما و قدردانی شما احتیاجی ندارد که جز این‌که یک چیزی کم می‌کنید هیچ اتفاقی نمی‌افتد، برای همین می‌گوید «کین حروف واسطه» حروف واسطه ردوبدل کردن کلمات، ارتباط به وسیله کلمات و جملات، می‌بینید که ما چه قدر دوست داریم که به جای زندگی به زندگی، چون به زندگی زنده نشدیم، می‌گویید اگر به زندگی زنده بودیم، اگر دل ما وحی‌پذیر بود، اگر فضا را به اندازه کافی باز کرده بودیم به حروف احتیاجی نداشتیم.

پس بلا و رنج بایست و وقوف

تا رهد آن روح صافی از حروف

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۵)

پس باید زحمت بکشیم خلاصه، آگاهی پیدا کنیم تا روح صاف ما، هشیاری ما از همانندگی با کلمات و حروف و گفتار، منطبق برهد.

لیک بعضی زین صدا گرتتر شدند

باز بعضی صافی و برتر شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۶)



می‌خواهد بگوید که توجه کنید این ردوبدل کردن کلمات بین ما تقلید هست انعکاس هست، انعکاس زندگی هست، این کلمات حاوی هشیاری بیدارکننده نیستند اصل ارتعاش زندگی هست، می‌گوید بعضی‌ها از این انعکاس‌گرت‌تر شدند این‌ها رفتند به سوی من‌ذهنی، «باز بعضی صافی و برتر شدند»، حالا این‌که شما می‌شنوید با تقلید، و واقعاً فضا را باز می‌کنید به تحقیق می‌رسید، یا بدتر آن‌چیز که می‌شنوید با آن همانیده می‌شوید، کار را بدتر می‌کنید گرت‌تر می‌شوید آن دیگر بستگی به شما دارد. لیک بعضی زین صدا، باید صدا بخوانید صدا یعنی انعکاس صدا، برای این‌که در ذهن ما انعکاس را می‌شنویم، برای همین می‌گوید «لیک بعضی زین صدا گرت‌تر شدند، این که شما حالا حرف مولانا را می‌شنوید مقاومت می‌کنید یا با آن همانیده می‌شوید، یا واقعاً فضا را باز می‌کنید محقق می‌شوید، بستگی به شما دارد، بله این آیه را مربوط کردند به این بیت.

«إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَّ إِمَّا كَفُورًا.»

«راه را به او نشان داده‌ایم خواه سپاسگزار باشد خواه ناسپاس، یا سپاسگزار باشد یا ناسپاس،»

(قرآن کریم، سوره انسان (۷۶)، آیه ۳)

روی انسان هست آیه معروف هست بارها خوانده‌ایم آن را یعنی خداوند راه را نشان داده، چه‌جوری نشان داده، گفته که ببینید من وضعیتی به‌وجود می‌آورم الان با قضا که اتفاق این لحظه از ذهنت نشان می‌دهد در اطرافش فضا باز کن این فضا مرکز تو را عدم می‌کند من می‌آیم به مرکزیت این راهت هست، اگر منقبض بشوی و بخواهی با کلمات بازی کنی و با آن‌ها هم‌هویت بشوی، باورپرست باشید، کلمه‌پرست باشید، مکان‌پرست باشید در این‌صورت ناسپاس شدید اگر فضا را باز کنید و بگذارید من را در مرکزیت پس سپاسگزار هستید، به‌رحال راه را به تو نشان دادم، آیه قرآن هست.

همچو آب نیل آمد این بلا

سعد را آبست و خون بر اشقیا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۷)

می‌گوید این بلا برای همانیدگی با کلمات و فضای تقلید مثل آب نیل هست، برای بعضی‌ها آب، برای بعضی‌ها خون هست، می‌بینید برای قوم موسی آب نیل آب بود برای پیروان فرعون که اشقیا بودند، که اشقیا جمع شقی به معنی تیره‌بخت و نگون‌بخت و بدبخت هست، یعنی من‌های‌ذهنی، برای من‌ذهنی آب زندگی در این لحظه خون می‌شود، برای این‌که تبدیل می‌کند به مسئله و مانع و دشمن، اما برای کسی‌که فضا را باز می‌کند آب زندگی تبدیل می‌شود به هشیاری که، شناسایی می‌کند دردها را و همانیدگی‌ها را و شما مقاومت نمی‌کنید زندگی به شما کمک می‌کند این‌ها فرو بریزد. برای مقاومت‌کننده خون است برای کسی که مقاومت نمی‌کند فضا باز می‌کند با گسترش عمل می‌کند آب است.



هرکه پایین‌بین‌تر، او مسعودتر جدتر او کارد که افزون دید بر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸)

هرکسی پایان را ببیند، پایان چیست؟ پایان بی‌نهایت فضاگشایی، هرکسی فضا را یک خرده باز کند بفهمد پایانش از همین فضاست منتها بی‌نهایت است. او خوشبخت‌تر است پایان را می‌بیند. هرکسی منقبض می‌شود پایان را نمی‌بیند او کار نمی‌کند، اول می‌آییم از جنس خدا هستیم از جنس من‌ذهنی می‌شویم آن وسط بعد من‌ذهنی را می‌شناسیم می‌اندازیم دوباره از جنس خدا می‌شویم بی‌نهایت. پس هرکسی الآن که من‌ذهنی دارد فضا را باز کند پایان را ببیند عملاً خوب او خوشبخت‌تر است. چرا؟ همین‌که پایان را ببیند هر روز فضا را باز می‌کند، یا لحظه به لحظه باز می‌کند، جدتر یا جدی‌تر کار می‌کند. برای این‌که می‌بیند که هرچه فضا را باز می‌کند بار زیادتر می‌شود. بار یعنی بر، یعنی میوه.

زان‌که داند کین جهان کاشتن

هست بهر محشر و برداشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۹)

برای این‌که هرچه فضا را باز می‌کند می‌بیند که، می‌کارد عدم می‌کارد آن کشت اول می‌آید بالا خوب می‌فهمند چکار دارد می‌کند، می‌بیند که برای قیامت است یعنی زنده شدن به بی‌نهایت خداست و محصول برداشتن است. پس هر موقع با فضای عدم هم‌هویت می‌شویم داریم می‌کاریم و سخت‌تر کار می‌کنیم و یک روزی محصول را برداشت خواهیم کرد. این هم حدیثی‌ست که می‌گوید:

«الدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ»

«دنیا کشتزار آخرت است.»

(حدیث)

هیچ عَقْدی بهر عین خود نبود

بلک از بهر مقام ربح و سود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۰)

می‌گوید هیچ معامله‌ای را نمی‌کند فقط برای آن‌که معامله بکنند. بلکه برای سود بردن است، درست است؟

می‌خواهد بگوید که ما کار نمی‌کنیم برای این‌که همان چیز را به‌وجود بیاوریم، حالا خودش توضیح می‌دهد.

هیچ نَبود مُنکری گَر بنگری

مُنکریّ اش بهر عینِ مُنکری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۱)

می‌گوید هر کسی که من‌ذهنی دارد منکر است منکری‌اش برای خود منکری نیست.

بل برای قهرِ خصمِ اندر حسد

یا فزونی‌جُستن و اظهارِ خود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۲)

بلکه برای این‌که دشمنش بدتر حسادت کند، ما چرا منکریم؟ چرا هم‌هویت‌شدگی‌های‌مان را زیاد می‌کنیم؟ برای این‌که یک دشمنی را به حسد وادار کنیم بسوزانیم، یا نه، بزرگ‌تر بشویم خودمان را اظهار کنیم و برتر از آب دربیاییم، برای همین منکریم.

وآن فزونی هم پی طمعِ دگر

بی‌معانی چاشنی نَدهد صُور

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۳)

می‌گوید که آن زیاد کردن هم به‌دنبال یک طمع دیگر است. حالا می‌گوید که هر صورتی یک معنی دارد، آن می‌خواهد بگوید که ما فکر می‌کنیم عمل می‌کنیم یا نگاه می‌کنیم به این بدن ما اصلاً کل انسان، این صورت چه معنی دارد؟ بدون معنی صورت هیچ مزه‌ای ندارد، چاشنی به‌معنی مزه هست. «بی‌معانی چاشنی نَدهد صُور».

زآن همی پُرسی چرا این می‌کنی

که صُور زَیت است و معنی روشنی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۴)

برای این تو چرا را به کار می‌بری، برای این‌که صورت روغن است و معنی روشنی است. پس شما می‌گویید که این چراغی که به‌کار می‌بری می‌خواهی ببینی که معنی کارت چیست. بالاخره معنی من‌ذهنی و این سیستم فرمی ما چه هست؟ چرا ما به‌وجود آمدیم؟



ورنه این گفتن: چرا؟ از بهر چیست؟

چون که صورت بهر عین صورتی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۵)

می‌گوید اگر قرار باشد که ما یک من‌ذهنی بسازیم و عمل کنیم دوباره یک من‌ذهنی بسازیم دوباره فکر کنیم و عمل کنیم و یک من‌ذهنی بسازیم این‌که اصلاً معنی ندارد. پس من‌ذهنی ساخته شده که آن را متلاشی کنیم به خدا تبدیل بشویم. این عملی که ما با انقباض انجام می‌دهیم این بیهوده است.

ورنه این گفتن: چرا؟ از بهر چیست؟

چون که صورت بهر عین صورتی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۵)

اگر صورت برای صورت ساختن است که افزایش بدهیم این را، پس این معنی ندارد.

این چرا گفتن، سؤال از فایده‌ست

جز برای این، چرا گفتن بد است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۶)

وقتی سؤال می‌کنیم و چرا را به‌کار می‌بریم می‌خواهیم فایده این کار را بفهمیم. و اگر غیر از این ما بخواهیم سؤال کنیم این خودش بد است.

از چه رُو فایده‌جویی ای امین؟

چون بُود فایده این خود همین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۷)

ای امین چرا دنبال فایده هستی؟ وقتی فایده این، خود همین است. می‌خواهد اشتباه ما را به ما نشان دهد، از اول زندگی‌مان کار کردیم عمل کردیم تجربه کردیم برای این‌که بتوانیم همین را بسازیم. همین یک چیز را بسازیم. می‌گوید نه، اشتباه کردید.

پس نقوش آسمان و اهل زمین

نیست حکمت کآن بُود بهر همین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۸)



پس نقش‌های آسمان و زمین نباید بگوییم که فقط برای این است که همین را بسازیم. نقش را ساختیم که نقش را بسازیم یک مقصودی پشتش هست.

«وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ...»

«آسمانها و زمین و آنچه را که میان آنهاست جز به حق نیافریده‌ایم...»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۸۵)

گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟ ور حکیمی هست، چون فعلش تهی‌ست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۹۹)

می‌خواهد بگوید که مقصود این است که ما به او زنده بشویم، ما نیامدیم که یک چیزی را بسازیم و کوشش کنیم تا آخرمان این من‌ذهنی را بسازیم و دوباره همین را بسازیم، این برای این ساخته شده که متلاشی بشود و بی‌نهایت ما از آن بیابد بیرون. می‌گوید اگر حکیمی نیست این ترتیب پس چیست؟ و اگر هست عملش تهی نیست، به یک علتی است.

«أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا...»

«آیا پندارید که شما را بیهوده آفریده‌ایم...»

(قرآن کریم، سوره مؤمنون (۲۳)، آیه ۱۱۵)

کس نسازد نقشِ گرمابه و خِصاب

جز پی قصدِ صواب و ناصواب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۰۰)

می‌گوید هیچ‌کس نقش‌های گرمابه و رنگ یا حنا را نمی‌سازد مگر برای کار صواب و ناصواب. منظورش اینست که ما در این جهان مثل این‌که در یک گرمابه هستیم خداوند نقش‌ها را ساخته رنگ‌ها را درست کرده، یا از این نقش‌ها و رنگ‌ها ما نتیجه می‌گیریم که باید در این گرمابه، حمام کنیم و روحمان را آزاد کنیم، یا راه ناصواب برویم منحرف بشویم. بستگی به تشخیص ما دارد. قصه بعدی که دیگر نمی‌خوانم هفته دیگر ان‌شاءالله برای‌تان می‌خوانم همین را می‌گوید. که موسی باز هم سؤال می‌کند که چرا نقش‌ها را می‌آفرینی و آن‌ها را می‌شکنی؟ خداوند به او جواب می‌دهد.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

گنج‌خزور